

۱
ماجرا این طور شروع شد. من اصلاً دهن وانکرده بودم. اصلاً. آرتور گانات^۱ کوکم کرد. آرتور هم دانشجو بود. دانشجوی دانشکده پزشکی. رفیقم بود. توی میدان کلیسی به هم برخوردیم. بعد از نهار بود. می خواست با من گپی بزند. من هم گوش دادم. به من گفت: «بهتر است بیرون نمایم! برویم تو.» من هم با او رفتم تو. آن وقت شروع کرد: «توی این پیاده‌رو تخم مرغ هم آب‌پز می‌شود! از این طرف بیا!» آن وقت باز هم متوجه شدیم که توی کوچه و خیابان به خاطر گرما نه کسی هست و نه ماشینی. پرنده پر نمی‌زد. وقتی هوا سوز دارد، کسی توی خیابان‌ها نیست. یادم است که خودش هم راجع به این قضیه می‌گفت: «مردم پاریس انگار همیشه کار دارند، اما در واقع از صبح تا شب ول می‌گردند، دلیلش هم این است که وقتی هوا برای گردش مناسب نیست، مثلاً خیلی سرد است یا خیلی گرم، غیب‌شان می‌زند، همه می‌روند قهوه‌خانه تا شیر قهوه و آبجو بخورند. بله! می‌گویند قرن سرعت است! ولی کو؟ تغییرات بزرگی رخ داده! ولی چه طوری / راستش هیچ چیز تغییر نکرده. طبق معمول همه قربان صدقه هم می‌روند، فقط همین. این هم که تازگی ندارد. بعضی حرف‌ها عوض شده، تازه نه آنقدرها. حتی کلمه‌ها هم زیاد عوض نشده‌اند! شاید دو سه تایی، اینجا و آنجا، دو سه تا کلمه ناقابل...» و بعد به دنبال بلغور

1. Arthur Ganate

کردن این واقعیت‌های پرفایده باد به غیب انداخته همانجا لنگر انداختیم و از تماشای علیامخدرات قهوه‌خانه محظوظ شدیم.

بعد، موضوع به رئیس جمهور پوانکاره کشید که دست بر قضا همان روز صبح رفته بود تا یک نمایشگاه سگ‌های فسقلی را افتتاح کند. رشته صحبت به روزنامه لوتان^۱ کشیده شد که در همین زمینه مطلبی نوشته بود. آرتور گانات گزکی دستش آمد و شروع کرد به دست انداختن من: «به به! این هم از روزنامه عظیم‌الشان لوتان! در دفاع از قوم فرانسوی لنگه‌اش پیدا نمی‌شود!» من که می‌خواستم بگویم من هم صاحب نظرم، معطلش نکردم و گفتم: «قوم فرانسوی واقعاً به‌اش احتیاج دارد! هر چند که دیگر قوم فرانسوی وجود خارجی ندارد!»

کله شقی به خرج داد و گفت: «ده، چرا! یکی هست! قوم خوشگلی هم هست! حتی خوشگل‌ترین قوم دنیاست و هر که قبول ندارد، محش پاره‌سنگ برمی‌دارد!» بعد شروع کرد به بد و بیراه گفتن به من. البته من جا نزد.

- درست نیست! چیزی که تو به‌اش می‌گویی قوم، فقط یک توده گندیده، کرم خورده، شیشو، بی‌حال و دست و پا چلفتی است مثل من و امثال من که گرسنگی و طاعون و سرما از چهار گوشه عالم فراری‌شان داده و اینجا انداخته. به خاطر وجود دریا نتوانسته‌اند جلوتر از این بروند. فرانسه این است و فرانسوی هم این. با قیافه‌ای دماغ و تا اندازه‌ای غصه‌دار گفت، «باردامو، اجداد ما به خوبی خودمان بودند، از شان بد نگو!»

- حق داری، آرتور! در این یک مورد حق داری! کینه‌ای، رام، بی‌عصمت، درب و داغان، ترسو و نامرد، حقا که به خوبی خودمان بودند! اشکالی ندارد، بگو! ماها عوض نمی‌شویم! نه جوراب‌مان عوض می‌شود و نه ارباب‌هامان و نه عقایدمان. وقتی هم می‌شود، آنقدر دیر است که دیگر به زحمتش نمی‌ارزد، ما ثابت قدم دنیا آمده‌ایم و ثابت قدم هم ریخ رحمت را سر می‌کشیم! سرباز بی‌جیره و مواجب، قهرمان‌هایی که سنگ همه را به سینه می‌زنند، بوزینه‌های ناطقی که از حرف‌هاشان رنج می‌برند. ماها آلت دست عالیجناب نکبتیم. او صاحب اختیار ماست! وقتی بیچه‌های حرف شنوی نیستیم، طناب‌مان را سفت می‌کند، انگشت‌هایش دور گردن ماست، همیشه، حتی وقتی حرف زدن‌مان با ناراحتی توأم است. باید هوای کار دست‌مان باشد که لااقل بشود غذایی بلنبنایم... سر هیچ و پوج آدم را خفه می‌کند... این که نشد زندگی...

- باردامو، عشق هم هست!

جواب دادم: آرتور، عشق همان ابدیتی است که جلوی روی سگ هاست، و من یکی مغرورم.

- پس بیا از تو حرف بزنیم! تو آنارشیستی، همین و بس!

در همه جوانب زرنگی به خرج می دهد. از همین جا زرنگی و همه آن افکار و عقاید مترقی اش رامی بینید.

- گل گفتی، هالو جان! من آنارشیستم، بهترین دلیلش هم این است که یک جور دعای انتقام جویانه اجتماعی سرهم کرده ام. بد نیست همین الان نظرت را درباره اش بگویی: اسمش هست: «بال های زرنگار»!... و شروع کردم به خواندن:

«خدایی که دقیقه ها و سکه ها را می شمارد، خدایی نو مید، با بال های زرنگار گسترده بر سر عالم، با شکمی رو به آسمان، آماده نوازش ها. اوست خداوندگار ما. ببوسیم یکدیگر را!»

- شعرک تو به زندگی واقعی ربطی ندارد. من طرفدار نظم موجودم و از سیاست خوشم نمی آید. بعلاوه، روزی که وطنم از من بخواهد در راهش جانم را فدا کنم، لش بازی در نمی آورم، آماده ام که در راهش جان بدهم. جوابش این بود.

در واقع بی آنکه متوجه باشیم، جنگ به ما نزدیک می شد و من حال و روز درستی نداشتم. این بحث کوتاه و قره قاتی خسته ام کرده بود. بعد هم، کلافه بودم، چونکه پیشخدمت به خاطر انعام به کینس بازی متهم کرده بود. بالاخره با آرتور آشتی کردم تا قال قضیه کنده بشود. تقریباً سر همه چیز به توافق رسیدیم. آشتی جویانه مقرر آمدم:

- درست است، در واقع حق با توست، ولی آخر، همه مان روی یک کشتی نشسته ایم و به نوبت پارومان را می زنیم، تو که نمی توانی بگویی نه! روی سیخ هایی نشسته ایم که به همه مان فرو می رود! آنوقت چی گیرمان می آید؟ هیچ! فقط دوز و کلک، فلاکت، چاخان، و مشنگ بازی هم بالای همه این ها. می گویند کار می کنیم! این یکی از همه گندتر است، با آن کارشان! پایین کشتی هن و هن می زنیم، از هفت بندمان عرق سرازیر است، بوی گند می دهیم، و همین. آنوقت، آن بالا، روی عرشه، توی هوای آزاد، ارباب ها و ایستاده اند، با زن های ترگل و ورگل و عطرزده روی زانوهایشان و کک شان هم نمی گزد. به عرشه احضارمان می کنند. کلاه های سیلندرشان را روی سرشان می گذارند و بعد

سرمان عربده می‌کشند و می‌گویند: «بفیوزها، جنگ است! باید به این بوگندوها که در «کشور شماره ۲» سوارند حمله کنیم و دمار از روزگارشان درآوریم! زودتر! جنب بخورید! هر چه که لازم است روی عرشه داریم! همه یکصدا! صداتان دریابید: زنده‌باد کشور شماره ۱. بگذارید از آن دور دورها صداتان را بشنوند! کسی که بلندتر از همه فریاد بزند، نشان افتخار و خروس قندی و قاقالی لی نصیبش خواهد شد! بی همه چیزها! آن‌ها که نمی‌خواهند روی دریا قالب تهی کنند، هر وقت دل‌شان خواست می‌توانند بروند روی خشکی تا خیلی سریع‌تر از اینجا غزل خداحافظی را بخوانند!»

آرتور که دیگر قانع‌کردنش آسان شده بود، در تأیید من گفت: «دقیقاً همین طور است که می‌گویی!» اما درست در همین لحظه از روبروی قهوه‌خانه یک هنگ گذشت و سرهنگ جلوتر از همه سوار اسب بود و حتی قیافه‌ای مهربان و بسیار شوخ و شنگ داشت. من با شور و شوق بلند شدم و سر آرتور فریاد زدم:

- من می‌روم بینم همین طور است یا نه!

راه افتادم و رفتم و در ارتش ثبت‌نام کردم، آنهم دوان دوان. آرتور هم که مطمئناً از تأثیر قهرمان بازی من بر جماعتی که نگاه‌مان می‌کرد، کفرش درآمده بود، در جوابم فریاد زد: «کله خر بازی درنیار، فردینان!» از اینکه چنین برداشتی می‌کرد، کمی دلخور شدم، اما پا سست نکردم. ثابت قدم بودم. به خودم گفتم: «حرف مرد یکی است!»

وقبل از اینکه با یگان ارتشی و سرهنگ و دارو دسته‌اش به خیابان دیگر بیچم، هنوز وقت باقی بود که به طرفش فریاد زنان بگویم: «خواهیم دید، پخمه!»

جریان دقیقاً به همین صورت اتفاق افتاد. بعد، مدت‌ها قدم‌رو رفتیم. کوچه و خیابان بود که پشت سر هم می‌گذشت و غیرنظامی‌ها و زن‌هاشان از پیاده‌روها، از جلو ایستگاه‌ها و از کلیسای پر از دحام فریادهای تشویق‌آمیز می‌کشیدند و گل پرت می‌کردند. چقدر میهن‌پرست زیاد شده بود! و بعد، کم‌کم از تعداد میهن‌پرست‌ها کم شد... باران آمد و باز هم کمتر شدند و آن وقت دیگر از فریادهای تشویق‌آمیز خبری نبود، دیگر تنابنده‌ای توی خیابان دیده نمی‌شد.

یعنی غیر از ماها کس دیگری نبود؟ غیر از ماها که پشت سر هم صف کشیده بودیم. موسیقی قطع شد. وقتی دیدم اوضاع از چه قرار است، به خودم گفتم: «خودمانیم، دیگر تفریح ندارد! به زحمتش نمی‌ارزید!» دلم می‌خواست برگردم، اما کار از کار گذشته بود. غیرنظامی‌ها در را یواشکی پشت سر ما بسته بودند. عین موش افتاده بودیم توی تله.

اینجا جایی بود که وقتی پایت به اش می‌رسید، تا سر فرو می‌رفتی. ما را سوار اسب کردند و بعد از دو ماه که سوار بودیم، پیاده شدیم. شاید چون خرجش سر به جهنم می‌زد. یک روز صبح، سرهنگ دنبال اسبش می‌گشت، گماشته‌اش با اسب رفته بود، معلوم نبود کجا. لابد برای خودش گوشه‌دنجی پیدا کرده بود که مثل وسط جاده جای عبور بی‌مانع و رادع گلوله‌ها نباشد. آخر من و سرهنگ دقیقاً در همچو جایی ایستاده بودیم، درست وسط جاده. دفترش دستم بود و داشتم دستوراتش را می‌نوشتم.

آن دور دورها، روی جاده، جایی که چشم بیشتر از آن کار نمی‌کرد، دو نقطه سیاه بود که درست مثل ما وسط جاده ایستاده بودند، اما آن‌ها دو نفر آلمانی بودند که از یک ربع پیش با دقت تمام تیراندازی می‌کردند. ایشان، یعنی جناب سرهنگ ما، شاید خبر داشتند چرا آن دو نفر تیراندازی می‌کنند، آن دو نفر آلمانی هم شاید خبر داشتند، اما من، جداً خیر نداشتم. تا جایی که حافظه‌ام کار می‌کرد، یاد نمی‌آمد هیزم تری به آلمانی‌ها فروخته باشم. همیشه خدا با آن‌ها خوب تا می‌کردم و رفتارم مؤدبانه بود. من آلمانی‌ها را کمی می‌شناختم، حتی وقتی بچه بودم، اطراف هانور پیش آن‌ها مدرسه می‌رفتم، زبان‌شان را بلد بودم. آن موقع‌ها آن‌ها یک مشت جغل خل و چل و پر سروصدا بودند با چشم‌های روشن و لغزنده عین چشم گرگ. بعد از مدرسه با همدیگر توی جنگل دور و اطراف دستی به سر و گوش دخترها می‌کشیدیم، با تیر و کمان و هفت تیری که فقط چهار مارک پول بالایش می‌دادیم، تیراندازی می‌کردیم. آبجوی شیرین می‌خوردیم. اما از آن ماجرا، تا این قضیه نشانه روی به سینه ما از وسط جاده، آن هم بدون اینکه اول جلو بیایند و با ما چاق سلامتی کنند، فاصله و تفاوت زیادی بود. از زمین تا آسمان.

جنگ رویهم رفته چیز هجوی بود. نمی‌بایست ادامه پیدا کند.

اما نکنند درون این آدم‌ها حادثه عجیب و غریبی اتفاق افتاده بود که من از آن سر در نمی‌آوردم؟ به هیچ وجه سر در نمی‌آوردم. لابد متوجه نشده بودم...

احساسم نسبت به آن‌ها هنوز هم دست نخورده بود. با وجود همه این حرف‌ها می‌خواستم خشونت‌شان را درک کنم، اما در درجه اول دلم می‌خواست از آنجا بروم. بدجوری می‌خواستم. با تمام وجود می‌خواستم. سرتاسر این ماجرا یکپوره به نظرم اشتباه عظیمی آمد.

بعد از کلی کلنجار به خودم گفتم: «توی این جور ماجراها هیچ کاری نمی‌شود کرد جز

اینکه فلنگت را ببندی.»

بالای سرمان، در دو میلی متری، یا شاید یک میلی متری شقیقه هامان، رشته‌های فولادی گلوله‌هایی که می‌خواستند جان ما را بگیرند، پشت سرهم، توی هوای گرم تابستان به ارتعاش در می‌آمد. وسط آن گلوله باران و زیر نور آن آفتاب، آنقدر خودم را بی‌مصرف احساس کردم که در تمام عمرم نکرده بودم. دلکک بازی عالمگیری بود آن سرش ناپیدا!

آن موقع‌ها، بیشتر از بیست سالم نبود. مزرعه‌ها خلوت و کلیساها خالی و باز بودند، انگار که همه دهاتی‌ها تمام روز را برای شرکت در جشنی به سر دیگر ناحیه رفته بودند. و انگار تمام چیزهایی که داشتند با اطمینان خاطر در اختیار ما گذاشته بودند، مزرعه‌شان، ارابه‌ها و چهارچرخه‌های پا در هواشان، حیاط‌هاشان، جاده‌هاشان، و حتی چند گاو و یک سگ با قلاده‌اش، خلاصه همه چیزشان را. می‌خواستند ما در غیاب‌شان با خیال راحت و خاطر آسوده هر کار دلمان خواست بکنیم. جقدر کارشان به نظر نجیبانه می‌آمد. به خودم گفتم: «اما کاش جای دیگر نرفته بودند! اگر هنوز هم این طرف‌ها آدم پیدا می‌شد، مطمئناً همچو رفتار شرم‌آوری از ما سر نمی‌زد! رفتاری به این زشتی! مطمئناً جلوی آن‌ها جرأتش را نداشتیم!» اما هیچ کس نبود تا تماشا کند! هیچ کس نبود غیر از ما که درست مثل عروس و دامادها، بلافاصله بعد از رفتن مهمان‌ها به خاک بر سریمان می‌رسیدیم.

به خودم می‌گفتم (پشت درختی) که کاش مام وطن که این همه حرفش را به‌ام زده‌اند اینجا بود و برایم توضیح می‌داد که وقتی گلوله‌ای درست وسط خیک آدم فرو برود چه خاکی باید به سرش بریزد.

این آلمانی‌ها که روی جاده قوز کرده بودند و با لجاجت تیر می‌انداختند، تیراندازهای واردی نبودند، اما انگار گلوله‌ها توی دست و بال‌شان آنقدر فراوان بود که با خیال راحت حرام می‌کردند. مطمئناً انبارشان پر بود. نه، جنگ یقیناً هنوز تمام نشده بود! سرهنگ ما، از شما چه پنهان، شجاعت خیره‌کننده‌ای از خودش نشان می‌داد. اول درست وسط جاده و بعد این ور و آن ور، وسط گلوله‌ها قدم می‌زد، به همان سادگی که انگار توی ایستگاه راه‌آهن منتظر آمدن دوستی باشد. فقط کمی بی‌طاقت‌تر.

همین جا باید بگویم که من اصلاً از دهات خوشم نمی‌آید، نمی‌توانم با آن احساس نزدیکی کنم. همیشه به نظرم غم‌انگیز می‌آید. ده یعنی چاله چوله‌هایی که تمامی ندارد، خانه‌هایی که مردمش هیچ وقت نیستند و راه‌هایی که به هیچ کجا ختم نمی‌شوند. اما

وقتی جنگ را هم به این منظره اضافه کنی، دیگر واقعاً قابل تحمل نیست. باد تندی برخاسته بود و از دو طرف پشته‌ها، بچ بچ سپیدارها با صدای خشک و خفیفی که از آن دور دورها به طرف ما می‌آمد مخلوط می‌شد. این سربازهای گمنام مدام عوضی می‌زدند، اما دور و بر ما هزارها مرده می‌انداختند، طوری که احساس می‌کردیم لباس اضافه تن مان کرده‌ایم. من جرأت جنب خوردن نداشتم.

این سرهنگ هم عجب جانوری بود! دیگر پاک مطمئن بودم که هیچ تصویری از مرگ ندارد! در عین حال متوجه شدم که یقیناً توی ارتش ما آدم شجاع از قماش او فراوان است، و مطمئناً همین قدر هم توی ارتش روبرویی ما. کسی چه می‌داند چند نفر. یک، دو، شاید روی هم چندین میلیون نفر. از این لحظه به بعد ترسم به دهشت تبدیل شد. با یک عده موجود این طوری، این حماقت جهنمی تا آخر دنیا هم می‌توانست ادامه پیدا کند... به چه مناسبت دست از جنگ بکشند؟ تا آن وقت هرگز باطن آدم‌ها و اشیاء را تا این اندازه کینه‌توز ندیده بودم.

به خودم گفتم: «نکند که من تنها آدم بزدل روی زمین باشم؟» حتی فکرش هم خوف‌انگیز بود!... وسط دو میلیون دیوانه قهرمان و زنجیری تا نوک مو مسلح گیر افتاده بودم! با کلاه، بی‌کلاه، بی‌اسب، روی موتور، عربده‌کشان، سوار ماشین، سوت‌زنان، تیراندازها و توطئه‌گرها، پروازکنان، به زانو، حفرکنان، در حال رژه، و رجه و رجه‌کنان توی جاده‌ها، ترق ترق کنان و همگی زندانی خاک عین زندانی‌های بند دیوانه‌های زنجیری، و هدف‌شان خراب کردن همه چیز و همه جا، فرانسه، آلمان، اروپا و هرچه که نفس می‌کشید، خراب کردن، هارتر از سگ‌های هار، کشته مرده‌های خودشان (نکته‌ای که در مورد سگ‌ها مصداق ندارد)، صدها و هزارها بار هارتر از هزارها سگ و همان قدر خبیث‌تر! عجب کثافتی راه انداخته بودیم! خوب می‌دیدم که در جنگ صلیبی آخر زمان شرکت کرده‌ام.

همه‌مان در مقابل دهشت باکره‌ایم، درست مثل کسی که در مقابل لذت باکره است. چطور می‌توانستم وقت بیرون آمدن از میدان کلیشی از وجود همچو دهشتی خبردار بشوم؟ چه کسی می‌توانست قبل از درگیری رو در رو با جنگ، درون روح کثیف و قهرمانانه و مهمل آدم‌ها را ببیند؟ من در این هجوم دسته جمعی به طرف قتل‌عام و به طرف آتش‌گیر افتاده بودم... هجوم به طرف چیزی که از اعماق بیرون آمده بود و روبروی ما بود.

سرهنگ باز هم جنب نمی‌خورد. می‌دیدم که روی پشته کاغذهای کوچکی از ژنرال

به دستش می‌رسد و وسط گلوله‌ها آن‌ها را بی‌دست‌چگی می‌خواند و بعد ریز ریز می‌کند. پس توی هیچ کدام از این کاغذها دستور قطع این فضاقت صادر نشده بود؟ یعنی از بالادست به‌اش نمی‌گفتند که اشتباهی در کار است؟ مرتکب خطای شرم‌آوری شده‌اند؟ سهو شده؟ این کارها مانورهایی است که برای تفریح راه انداخته‌اند، نه برای کشت و کشتار؟ نه خیر! دزاترره! فرمانده هنگ، فرمانده کل ما، که هر پنج دقیقه نامه‌ای می‌فرستاد و مأمور نامه‌برش هر دفعه از ترس کبودتر می‌شد و بیشتر زرد می‌کرد، لابد نوشته بود: «ادامه بدهید، جناب سرهنگ، همین جووری خیلی خوب است!» من این جوانک را برادر خوفی خودم می‌دانستم! اما برای ابراز برادری وقتی نبود.

پس اشتباهی در کار نبود؟ تیراندازی به طرف هم، حتی بدون دیدن همدیگر، فدعن نبود؟ لابد این هم از آن کارهایی بود که می‌شد کرد و کسی پایبند نشود. حتی شاید به رسمیت شناخته شده بود، حتماً آدم‌های مهمی هم مشوق این کار بودند، عین قرعه‌کشی، نامزدبازی، یا شکار دسته‌جمعی!... تردیدی وجود نداشت! در یک چشم برهم زدن به معنی جنگ پی بردم. بکارتم را برداشته بودند. برای دیدن این جنگ کثافت، باید تقریباً تنهایی، روبرو و چشم در چشمش ایستاد، همان طور که من در این لحظه ایستاده بودم. آتش جنگ را بین ما و آن روبرویی‌ها روشن کرده بودند و حالا داشت گُر می‌گرفت! درست مثل جریان وسط دو زغال در چراغ‌های زغالی. زغالش هم خیال خاموش شدن نداشت! نزدیک بود همه‌مان به این آتش بیفتیم. سرهنگ هم، هر چند که آن همه شق و رق به نظر می‌رسید، اما اگر جریان آتش روبرو از وسط کتف‌هاش بگذرد، همانقدر جزغاله خواهد شد که من ممکن است بشوم، نه بیشتر.

محکوم شدن به مرگ چندین حالت دارد. آه! در این دقیقه من خر حاضر بودم دنیا را بدهم و زندانی باشم و اینجا نباشم! کاش وقتی آن همه راحت بود، وقتی هنوز فرصتی باقی بود، عقل به خرج می‌دادم و از جایی چیزی می‌دزدیدم. آدم فکر هیچ چیز را نمی‌کند! آخر آدم از زندان زنده بیرون می‌آید، اما از جنگ، نه! بقیه‌اش حرف مفت است! ایکاش هنوز هم فرصتی داشتم. اما فرصتی نبود! برای دزدیدن هم چیزی به هم نمی‌رسید! به خودم می‌گفتم بودن توی یک زندان نقلی گرم و نرم چقدر خوب است، حتی یک گلوله هم ازش نمی‌گذرد! هرگز! یک زندان نزدیک سراغ داشتم که آفتابگیر و گرم بود. در عالم رویا می‌دیدمش، زندان سن ژرمن نزدیک جنگل را خوب می‌شناختم، زمانی مدام از کنارش می‌گذشتم. آدم چقدر عوض می‌شود! آن موقع بچه بودم و از

زندانی می ترسیدم. آخر آدم‌ها را نمی شناختم. دیگر حرف‌ها و فکرهایشان را باور نخواهم کرد. باید همیشه فقط و فقط از آدم‌ها ترسید.

آخر هذیان این هیولاها چقدر باید طول بکشد که بالاخره از رمق بیفتند و از پا دربیایند؟ یک چنین دیوانه‌بازی تا کی می‌تواند ادامه داشته باشد؟ چند ماه؟ چند سال؟ تا کی؟ شاید تا مرگ تمامی آدم‌ها، مرگ تمامی دیوانه‌ها، تا آخرین نفر؟ چون ماجرا به این صورت نو میدانه ادامه داشت، تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم، به سیم آخر بزنم، به آخرین سیم، و خودم تنهایی جلوی جنگ را بگیرم! لااقل توی گوشه‌ای که خودم بودم. سرهنگ دو قدمی من گشت می‌زد. خواستم با او حرف بزنم. هرگز این کار را نکرده بودم. می‌بایست دل به دریا بزنم. به جایی رسیده بودیم که دیگر تقریباً چیزی برای از دست دادن نبود. لابد سرهنگ از من می‌پرسید: «چه می‌خواهی؟» و از جسارت دلاورانه‌ام تعجب می‌کرد. آن وقت من هم هرچه توی دلم بود به‌اش می‌گفتم. بعد معلوم می‌شد نظرش چیست. مهم این است که آدم‌ها سفره‌دل‌شان را پیش هم باز کنند. همیشه عقل دو نفر بهتر از یک نفر کار می‌کند.

می‌خواستم به این اقدام حساس دست بزنم که درست در همین لحظه سوارکار پیاده‌ای (آن موقع‌ها این طور می‌گفتند) جست و خیزکنان، دولا دولا و از حال رفته به طرف ما آمد. سر تا پا لرزان و گل‌آلود بود، کلاهش را مثل گداهای کور دستش گرفته بود و صورتش از آن امربر دیگر کبودتر بود. این سوار چنان به تنه پته افتاده بود و به نظر می‌رسید دچار چنان دردی است که انگار دارد خودش را به زور از گوری بیرون می‌کشد. پس این شبخ هم از گلوله‌ها خوشش نمی‌آید؟ او هم مثل من درباره‌اش فکر می‌کند.

سرهنگ با خشونت و عصبانیت ایستاد و نگاهی چپ اندر قیچی به مردک بینوا انداخت و گفت:

- چه خبر شده؟

به دیدن این سوار ریغو با آن لباس نامرتب و تنه پته کردنش که از هیجان ناشی بود، سگرمه‌های سرهنگ توی هم رفت. سرهنگ اصلاً از ترس خوشش نمی‌آمد. پیدا بود. و تازه، آن کلاهش که عین غیرنظامی‌ها دستش گرفته بود، توی یگان ما که یگان حمله به حساب می‌آمد و در جبهه بود بدجوری چندش آور بود. عین این بود که سوارکار پیاده موقع ورود کلاهش را به احترام جنگ از سرش برداشته باشد.

امربر لُق لُقو زیر این نگاه ملامت‌بار خبردار ایستاد، انگشت کوچکش روی درز شلوار قرار گرفت، همان طور که این جور مواقع قرار می‌گیرد، روی پشته صاف و

بی حرکت ایستاده بود و عرق از گلویش می ریخت، آرواره هایش آنقدر سخت به هم می خورد که از لابلای دندان هایش زق زق مختصر بریده بریده ای بیرون می زد، عین زق زق توله سگی توی عالم خواب. معلوم نبود می خواهد با ما حرف بزند یا بزند زیر گریه. آلمانی های ما که ته جاده خم شده بودند، در همین لحظه ساز دیگری می زدند. حالا دیگر با مسلسل به دیوانه بازی خودشان ادامه می دادند، مسلسل ها مثل جعبه کبریت های بزرگ به صدا در می آمد و دور تا دور ما گلوله های غضبناک مثل زنبور وزوزکنان پرواز می کرد.

مردک بالاخره توانست چند کلمه از دهانش خارج کند. یکنفس گفت:

- گروهبان باروس^۱ همین الان کشته شده، جناب سرهنگ.

- خوب، که چی؟

- داشت روی جاده اتراب^۲ دنبال ارابه^۳ نان می گشت، جناب سرهنگ!

- خوب، که چی؟

- یک گلوله توپ سوتش کرد هوا!

- خوب، که چی، بی پدر و مادر؟

- همین دیگر، جناب سرهنگ...

- تمام شد؟

- بله، جناب سرهنگ.

سرهنگ پرسید: «نان چطور شد؟»

و این آخر صحبت شان بود، خوب یادام است که فقط توانست بگوید: «نان چطور شد؟» و همین. بعد فقط آتش بود و سرو صدای همراهش. ولی از آن سر و صداها که آدم هرگز وجودش را باور نمی کند. چشم و گوش و دماغ و دهنم آنقدر سریع از صدا پر شد که فکر کردم کارم ساخته است و یکپارچه آتش و صدا شده ام.

اما بعد دیدم نه. آتش کنار رفت، صدا مدت ها توی سرم ماند و بعد، دست و پایم به لرزه افتاد، انگار کسی مرا از پشت گرفته بود و تکان می داد. طوری بود که به نظرم می آمد دست و پایم از تنم جدا می شوند، اما سر جایشان بودند. وسط دود که باز هم مدت ها به چشم هایم فرو می رفت، بوی تند باروت و گوگرد روی ما می ماند، انگار که می خواستند کنه و شپش سرتاسر زمین را نابود کنند.

بلافاصله بعد از آن، یاد گروهبان باروس افتادم که این یکی خبر پکیدنش را آورده

بود. خبر خوشی بود. چه بهتر. بلافاصله فکر کردم: «یک قرمساق کمتر!» می خواست به خاطر یک قوطی کنسرو دادگاهی ام کند. به خودم گفتم، «هر کس از جنگ سهمی دارد!» در این زمینه باید اقرار کرد که انگار گاهگاهی جنگ فایده ای هم دارد. هنوز سه چهار نفر لجن کثافت دیگر در یگان بودند که با کمال میل حاضر بودم یک گلوله توپ برایشان پیدا کنم.

در مورد سرهنگ باید بگویم که ازش بدم نمی آمد. با وجود این او هم مرده بود. اول دیگر نمی دیدمش. از روی پشته پایین افتاده بود، انفجار او را به پهلو انداخته و بغل سوارکار پرت کرده بود. امربر هم مرده بود. حالا برای همیشه بغل هم افتاده بودند، اما سوارکار دیگر سر نداشت، فقط یک سوراخ بالای گردنش بود، و خون غلغل زنان از وسط سوراخ می جوشید، درست مثل مربای توی دیگ. شکم سرهنگ باز شده بود و قیافه اش بدجوری تو هم رفته بود. حتماً وقتی گلوله به اش خورده بود، دردش گرفته بود. به درک! اگر با همان گلوله های اول از اینجا رفته بود، این بلا سرش نمی آمد.

از تمام این گوشت ها یکجا خون فراوانی بیرون می زد.

باز هم چند گلوله در چپ و راست صحنه منفجر شد.

بدون یک دقیقه معطلی از آنجا جیم شدم. خوشحال بودم که بهانه خوبی گیرم آمده تا فلنگم را ببندم. حتی آوازی هم زیر لب می خواندم، تلو تلو می خوردم، درست مثل وقتی که آدم یک مسابقه قایقرانی را به پایان رسانده باشد و توی پاهایش احساس مسخره ای حس کند. به خودم می گفتم: «فقط با یک گلوله توپ! واقعاً که همه چیز چه زود راست و ریست شد، با یک گلوله توپ!» و مدام می گفتم: «جانمی! جانمی!...»

ته جاده کسی پیدا نبود. آلمانی ها رفته بودند. وسط این هیر و ویر به سرعت یاد گرفته بودم که از این به بعد فقط از پشت درخت ها حرکت کنم. عجله داشتم که هر چه زودتر به ایستگاه برسم و بینم که از گروه شناسایی کس دیگری هم کشته شده یا نه. ضمناً به خودم می گفتم: «حتماً کلک هایی هم هست که بشود زندانی شد!» اینجا و آنجا تکه تکه دود غلیظ از خاک بلند می شد. از خودم می پرسیدم: «نکند همه شان مرده باشند؟» حالا که نمی خواهند هر را از بر تشخیص بدهند، چه بهتر و شایسته تر که همه شان برقی مرده باشند... این طوری بلافاصله ماجرا فیصله پیدا می کند... همه برمی گردند سر خانه و زندگیشان... شاید هم فاتحانه از میدان کلیشی بگذریم... البته فقط یکی دو نفری که قصر در رفته ایم. در عالم خیال برو بچه های خوب و سرحالی را پشت سر تیمسار مجسم





می‌کردم، الباقی مثل چوب خشک می‌افتند و می‌میرند... مثل باروس... مثل وانای^۱ (یک خر دیگر)... والی آخر. سروکله‌مان را با گل و نشان افتخار می‌پوشاند و از زیر «طاق پیروزی» می‌گذرانند. به رستوران وارد می‌شویم، بدون پول برای ما غذا می‌آورند. دیگر هیچ وقت، هرگز، تا آخر عمر پولی نخواهیم داد. وقت پول اخ کردن خواهیم گفت: «ما قهرمانیم! مدافعین میهنیم!» و همین کافی است!... با پرچم‌های کوچولوی فرانسه پول همه چیز را خواهیم داد! دختر صندوقدار حتی از قبول پول از قهرمان‌ها خودداری می‌کند و حتی وقتی از بغل صندوق رد بشوی، ماچی هم به‌ات خواهد داد. این ارزش زنده ماندن دارد.

موقع دیدن متوجه شدم که از بازویم خون می‌آید. اما فقط یک کمی. اصلاً اسمش را زخم نمی‌شد گذاشت. فقط خراش بود. می‌بایست به راهم ادامه بدهم. باران شروع به باریدن کرده بود، مزرعه‌های فلاندر از آب گل‌آلود پر بود. باز هم مدتی طولانی به هیچ کس برنخوردم، هیچ کس و هیچ چیز غیر از باران و کمی بعد آفتاب. لحظه به لحظه، گلوله‌ای، معلوم نبود از کجا، از وسط آفتاب و هوا دنبالم می‌آمد، شلنگ‌انداز کمر به کشتن من بسته بود، وسط آن بیغوله می‌خواست نفله‌ام کند. چرا؟ دیگر هرگز، حتی اگر صد سال دیگر هم زنده بمانم به دهات پا نخواهم گذاشت. قسم خورده‌ام.

۲۷۴

همین طور که جلو می‌رفتم، یاد مراسم روز پیش افتادم. وسط چمنزاری که این مراسم برگزار شده بود، پای تپه‌ای، سرهنگ با صدای نخراشیده‌اش سر یگان فریاد زده بود که: «به پیش! به پیش! زنده باد فرانسه!» وقتی کسی قوه تخیل نداشته باشد، مردن برایش مهم نیست، اما وقتی داشته باشد ثقیل است. این از عقیده من. هرگز تا آن وقت این همه چیز را یکجا یاد نگرفته بودم.

سرهنگ هرگز تخیل درست و حسابی نداشت. تمام بدبختی این آدم از همین جا ناشی می‌شد. بدبختی ما هم همین طور. آیا من تنها کسی بودم که در تمام این یگان معنی مرگ را درک کرده بودم؟ من یکی ترجیح می‌دادم به سن پیری برسم و بمیرم. بیست سال دیگر... سی سال دیگر... شاید هم بیشتر، نه به این مرگی که آن‌ها برای من در نظر داشتند و می‌خواستند به خاک فلاندر بیفتم، دهنم پر بشود، شاید حتی بیشتر از دهنم، و در اثر انفجار گوش تا گوش بترکم. بالاخره هرچه باشد، آدم می‌تواند درباره مرگ خودش نظری داشته باشد. اما کجا می‌شد بروم؟ مستقیم به جلو؟ پشت به دشمن؟ فکر می‌کنم اگر ژاندارم‌ها مرا به این صورت مشغول گشت و گذار گیر می‌انداختند، حتماً کارم

ساخته بود. همان شب، جنگی و بی رودریستی، توی یک کلاس مدرسه محاکمه ام می کردند. از هر جا که می گذشتیم کلاس های خالی فت و فراوان بود. با من عدالت بازی درمی آوردند، درست همان طور که وقتی معلم سر کلاس نیست، بچه ها راه می اندازند. افسرها پشت میز، و من سرپا، کت بسته جلوی میز محاکمه، و فردا صبحش هم مرا می دهند دست جوخه اعدام. دوازده تا گلوله، نه بیشتر. بعدش چه؟

دوباره برگشتم سر موضوع سرهنگ. چه مرد شجاعی بود، با آن جلیقه ضدگلوله اش، کلاه نظامی اش و سیل هایش، همه به هم نشانش می دادند که چطور زیر گلوله توپ و تفنگ قدم می زند، انگار که وسط یک تماشاخانه، نمایشی بود که می شد با آن تماشاخانه الحمراء آن زمان را پر کرد، می توانست چشم فراگسون^۱ را خیره کند، که آن موقع ها بازیگر بی نظیری بود. من به همه این چیزها فکر می کردم و به خودم می گفتم: «بگیرید سر جاتان بنشینید!»

بعد از ساعت ها راهپیمایی دزدکی و با احتیاط، بالاخره روی روی یک کلبه روستایی چشمم به سربازهای خودی افتاد. پاسگاه خودی بود. گروهانی آن طرف ها مستقر شده بود. به من گفتند که حتی یک نفر از افرادشان هم کشته نشده است. همه شان زنده اند! من که حامل این خبر مسرت بخش بودم: «سرهنگ مرده!»، همین که به اندازه کافی به پاسگاه نزدیک شدم، خبر را فریاد زنان به آن ها گفتم: «سرجوخه پیستیل^۲ نه گذاشت و نه برداشت، جواب داد: «چیزی که فراوان است، سرهنگ است!» سرکار سرجوخه درست همان موقع نهبان بود و مسئول بیگاری هم بود.

- تا وقتی که یک سرهنگ تازه جاش بیاید، تو الدنگ بهتر است بروی سراغ جیره گوشت. با آمپوی^۳ و کردونکوف^۴ راه بیفت و هر کدامتان دو تاگونی بردارید. جیره ها را پشت کلیسا می دهند. آن جا را می گویم... در ضمن مثل دیروز فقط استخوان نگیرید، بعد هم بهتر است جنب بخورید و قبل از غروب به جوخه برگردید، گه سگ ها! هر سه نفر دوباره به جاده برگشتیم.

دماغ سوخته شده بودم. به خودم می گفتم: «دیگر از این به بعد هیچ چیز بهشان نخواهم گفت!» می دیدم که حرف زدن با این آدم ها فایده ندارد، صحنه غم انگیزی که من دیده بودم، برای این ناکس ها هیچ بود! می دیدم که دیگر از زمانی که این چیزها برایشان جالب توجه باشد، خیلی گذشته است! فکرش را بکنید که اگر این ماجرا هشت روز پیش

1. Fragon
3. empouille

2. Pistil
4. Kerdounkuff

اتفاق افتاده بود، مسلماً چهار ستونی عکس و تفصیلات به مرگ جناب سرهنگ اختصاص می دادند. همه شان فقط یک مشت کله پوک خرفت بودند، فقط همین!

توی علفزاری جیره گوشت آن یگان را تقسیم می کردند. درخت های گیلاس روی علفزار سایه انداخته بود و گرمای آخر تابستان آنجا را سوزانده بود. روی کوله پستی و تخته های پهن شده چادر و روی چمن و سبزه، چندین کیلو گوشت و دنبه گرد و زرد، چند لاشه گوسفند با دل و روده آویزان، خیس و سفید وسط سبزه افتاده بود، یک لاشه گاو که دو شقه شده بود از درختی آویزان بود و چهار نفر قصاب هنگ باهاش کلنجار می رفتند تا تکه های گوشت را بیرون بکشند. بین جوخه ها، به خاطر چربی و مخصوصاً قلوه قشقرقی راه افتاده بود که بیا و ببین. مگس ها هم که این جور مواقع سروکله شان پیدا می شود، درست مثل پرنده های ریزه میزه با سماجت مزغان هاشان را کوک می کردند.

آن وقت باز هم لخته های نرم و به هم چسبیده خون از شیب تپه سرازیر شد. آخرین خوک را چند قدم دورتر سر می بریدند. بلافاصله چهار سرباز و یک قصاب دست به کار شدند و دل و روده اش را بیرون کشیدند.

- تو بودی بی شرف که دیروز یک راسته بلند کردی!...

باز هم توانستم دو سه نگاه دیگر به آن غذای گرامی بیندازم. آن وقت در حالی که به درختی تکیه داده بودم، ناچار شدم محتویات معده ام را بالا بیاورم. آن هم نه یک کم، بلکه آنقدر که غش کردم.

درست است که مرا روی چهارچوبی به اردوگاه برگرداندند، اما از فرصت استفاده کردند و دو کوله پستی ام را بالا کشیدند.

باز هم وسط عربده های سرجوخه از خواب بیدار شدم. جنگ تمامی نداشت.

چه چیزها که اتفاق نمی افتد. اواخر همان ماه اوت من هم به نوبه خودم سرجوخه شدم. بیشتر وقت ها مرا همراه پنج سرباز برای ارتباط و کسب تکلیف پیش تیمسار دزاتره می فرستادند. این فرمانده آدم ریزه و ساکتی بود و در نظر اول نه سخت گیر بود و نه قهرمان. اما در هر حال بهتر بود که احتیاط را رعایت کنیم... جناب ایشان بیشتر از همه به رفاه خودشان علاقه داشتند. مدام در فکر راحتی و آسایش خودش بود و بس، و هر چند که بیشتر از یک ماه تمام در حال عقب نشینی بودیم، ولی اگر مثلاً گماشته اش از همان لحظه اول رسیدن به یک اطرافگاه، یا در هر اردوگاه تازه، تخت تمیز و آشپزخانه

کاملاً باب روزی برایش پیدا نمی‌کرد، آسمان را به زمین می‌آورد.

برای سرگرد فرمانده ستاد، این مسئله راحتی و آسایش دردسر عظمایی بود. به خاطر راست و ریست کردن تیمسار دزاترته عزا می‌گرفت. مخصوصاً که خودش صفرایبی بود، احیاناً ورم معده داشت و دچار نفخ می‌شد. ابدأ میلی به غذا نداشت، اما به هر حال می‌بایست تخم مرغ آب‌پز را سر میز تیمسار بخورد و در همین فرصت هم دل‌داری‌هایش را بشنود. آدم یا نظامی هست یا نیست. ولی با وجود این دلم یک ذره هم برایش نمی‌سوخت، چونکه در پیشرفی دست همه افسرها را از پشت بسته بود. حقیقت را باید گفت. وقتی که ماها تا غروب از وسط تپه ماهور و چاودار و هویج سگدو می‌زدیم، بالاخره می‌بایست بایستیم تا تیمسار ما بتواند جایی بخوابد. برایش دنبال جا می‌گشتند و بالاخره دهکده آرام و امنی را که هنوز پای هیچ سربازی به‌اش نرسیده بود، انتخاب می‌کردند و اگر هم توی دهکده قوایی اطراق کرده بود، به سرعت نقل مکان می‌کرد. همه‌شان را با اردنگی می‌انداختند بیرون. خیلی راحت و بی‌دردسر. حتی اگر چاتمه‌هاشان را هم بسته بودند همه را می‌فرستادند زیر طاق آسمان.

دهکده فقط برای ستاد فرماندهی قرق شده بود، برای اسب‌ها، آشپزخانه‌ها، چمدان‌ها و همین طور برای این سرگرد کثافت. اسم این نامرد پنسون^۱ بود، سرگرد پنسون. امیدوارم که الان به درک واصل شده باشد (آنهم ته به مرگ طبیعی و بی‌دردسر)، ولی آن موقع که حرفش را می‌زنم پنسون مفت زنده بود. غروب‌ها افراد یگان را جمع می‌کرد و بعد کلی بد و بیراه نثارمان می‌کرد که حال‌مان جا بیاید و احساسات پرشور ما بیدار بشود. ما را که تمام روز پشت سر تیمسار سگدو می‌زدیم می‌بست به هر چه که از دهنش در می‌آمد. پیاده شوید! سوار شوید! پیاده شوید! و همین طور می‌بایست دستوراتش را اجراء کنیم. وقتی که تمام می‌شد، آنقدر خسته بودیم که هر بچه‌ای می‌توانست به راحتی ما را بیندازد توی آب و غرقمان کند.

اگر این طور می‌شد همه‌مان خلاص می‌شدیم.

داد می‌زد: «بدوید برسید به یگان‌ها تا آنجا جنب بخورید، زود!»

می‌پرسیدیم: «یگان ما کجاست، جناب سرگرد؟»

- در باربانی^۲.

- باربانی کجاست؟

- آن طرف‌ها.

آن طرفی که او نشان می داد تاریکی بود، مثل همه جای دیگر، تاریکی غلیظی که راه را در دو متری ما می بلعید و فقط یک تکه کوچک جاده به اندازه کف دست پیدا بود. حالا بیا و باربانی اش را آن سر دنیا پیدا کن! می بایست به خاطر پیدا کردن باربانی آقا دست کم یک اسکادران جانشانی کنند! آنهم یک اسکادران مرد دلیر! من هم که اصلاً و ابداً آدم دلیری نبودم و به هیچ وجه دلیلی برای دلیر بودن نمی دیدم، پر واضح بود که کمتر از دیگران به پیدا کردن باربانی اش علاقمند باشم، همان باربانی که خودش هم شکمی به ما گفته بود. درست مثل این بود که آنقدر توی گوشم نمره زده باشند که دلم بخواهد بروم و خودم را حلق آویز کنم. بعضی ها خلق و خویشان این طوری است. وسط این تاریکی که آنقدر غلیظ بود که به نظر آدم می رسید اگر دست ها را یک کم باز کنی دیگر آن ها را نمی بینی، من فقط یک چیزی می دیدم، اما همین یک چیز را با یقین کامل می دیدم؛ که توی این تاریکی وسوسه آدم کشی به شکل بی حساب و بی انتهایی پنهان شده.

این سرگرد بیشرف ستاد، همین که شب می شد، یکریز ما را به طرف اجل می فرستاد، و این مرض از غروب سزاغش می آمد. اول خود بخود یک کم باهاش مبارزه می کردیم، در نفهمیدن حرف هایش کله شقی به خرج می دادیم و تا آنجا که می توانستیم به تخته پاره اردوگاه چنگ می زدیم، اما بالاخره، وقتی که دیگر درخت هایش را نمی دیدیم، می بایست به هر حال رضایت بدهیم که راه بیفتیم و یک کم بمیریم؛ شام تیمسار حاضر می شد.

از این لحظه به بعد همه چیز بسته به تصادف بود، گاهی وقت ها هنگ و باربانی اش پیدا می شد و گاهی هم نمی شد. معمولاً اگر پیدا می شد، در اثر اشتباه بود، چونکه نگهبان های هنگ موقع رسیدن ما را زیر آتش می گرفتند. این طوری به اجبار همدیگر را می شناختیم و تقریباً همیشه شب ها کارمان به بیگاری های جورواجور می کشید، دسته دسته چاودار حمل می کردیم، با سطل آب می آوردیم و آنقدر سرمان عربده می زدند که مخ هامان سوت می کشید و خواب مان می برد.

صبح که می شد، گروه پنج نفری ارتباط به طرف مقر تیمسار دزاترته راه می افتاد تا چنگ ادامه پیدا کند.

اما بیشتر وقت ها هنگ را پیدا نمی کردیم و تمام روز منتظر می ماندیم تا دور تا دور دهکده و روی جاده های ناشناس کنار دهکده های خالی و تپه ماهورهای بی پیر را دور بزیم، و مدام تا آنجا که می شد مراقب بودیم که گیر گشتی های آلمانی نیفتیم. به هر حال

می‌بایست این مدت را تا آمدن روز جایی سرکنیم، جایی توی تاریکی. جلوی همه چیز را نمی‌شد گرفت. از آن وقت به بعد، حال خرگوش‌هایی را که در جرگه می‌افتند خوب می‌فهمم.

دلسوزی هم عجب داستانی است. اگر یکی پیدا می‌شد به سرگرد پنسون بگوید که او قاتل کثافت نامردی بیش نیست، از خوشی قند توی دلش آب می‌شد، از خوشی اعدام فوری ما توسط سروان ژاندارمری، همان که همیشه یک قدمی‌اش ایستاده بود و غیر از این کار فکر و ذکر دیگری نداشت. نفرت این سروان ژاندارمری متوجه آلمانی‌ها نبود. به این ترتیب طی آن شب و شب‌های پوچ دیگری که دنبال هم می‌آمدند، مجبور بودیم دنبال پناهگاهی بدویم، و تنها امیدمان به تمام شدن ماجرا بود، امیدی که رفته رفته مبدل به یأس می‌شد، ضمناً به این امید بودیم که در صورت تمام شدن ماجرا، هرگز تا قیام قیامت فراموش نکنیم که روزی روی زمین انسانی را کشف کرده‌ایم، انسان عاقل و بالغی مثل من و شما، ولی لاشخورتر از تمساح‌ها و کوسه‌هایی که با دهان باز دور و بر قایق‌های زباله و گوشت‌گنبدیده‌ای می‌گردند که یکجا برایشان به آب می‌ریزند.

شکست بزرگ، در هر موردی، فراموشی است، مخصوصاً فراموشی چیزی که آدم را از بین برده و فرصت نداده که بداند آدمیزاد تا چه حد پست است. وقتی یک پای ما لب‌گور است، نباید ناجنسی به خرج بدهیم، ولی در عین حال فراموش هم نباید کرد، باید بی‌کم و زیاد کردن کلمه‌ای تمام ماجرا را گفت، ماجرای خبیثانه‌ترین چیزی که در آدم جماعت دیده‌ایم، بعد هم خرت و پرت‌مان را بگذاریم و برویم توی گودال‌مان. این کار خودش برای تمام عمر آدم کفاف می‌دهد.

من واقعاً دلم می‌خواست این سرگرد پنسون را بدهم دست کوسه‌ها و بعد هم آن افسر ژاندارمش را، تا زندگی را حالی‌شان کنم. و بعد هم اسبم را، تا دیگر عذاب نکشد، چونکه این بدبخت بینوا دیگر گرده برایش نمانده بود، بسکه درد داشت، و غیر از دو تکه گوشت زیر زین چیزی نداشت، دو تکه گوشت به اندازه کف دست. هی عرق می‌ریخت، زنده زنده در حال گنبدیدن بود، شرابه‌های زخم و چرک از روی زین تا روی پاهایش سرازیر می‌شد. با وجود این چاره‌ای نبود جز اینکه سوارش بشوی و به تاخت بروی، یک، دو... وقت تاخت به خودش می‌پیچید. ولی اسب‌ها خیلی بیشتر از آدم‌ها صبر و طاقت دارند. موقع یورتمه قیقاچ می‌زد. دیگر فقط می‌شد حیوان را توی هوای آزاد نگاه داشت. توی انبار، به خاطر بویی که از زخم‌هایش بیرون می‌زد، هوا آنقدر می‌گنبدید که نفس آدم بند می‌آمد. وقتی سوارش می‌شدم، آنقدر دردش می‌گرفت که خم

می شد، آرام خم می شد، و شکمش به زانوهایش می رسید. طوری که آدم گمان می کرد روی الاغ پریده است. باید اعتراف کرد که این طوری خیلی راحت تر بود. خود ما هم، با آن همه فولاد و آهن روی سر و کولمان واقعاً خسته بودیم.

تیمسار دزاترته توی خانه مخصوصش منتظر شامش بود. میزش را چیده بودند و چراغ سر جایش قرار داشت. پنسون فانوس را تا دماغش بالا می آورد و باز هم سرمان هوار می کشید: «بزیند بیچاک، همه تان، پست فطرت های بی همه چیز، می خواهیم غذا بخوریم! دیگر براتان تکرار نکنیم! می زیند بیچاک یا نه، دیوث ها؟»

از زور عصبانیت و به خاطر دک کردن ما، لپ های این مرد رنگ پریده بفهمی نفهمی گل می انداخت.

گاهی وقت ها آشپز تیمسار دزاترته، قبل از اینکه راه بیفتیم، لقمه کوچکی به ما می رساند. غذای تیمسار زیاد بود. بنا به مقررات جیره چهل نفر تنهایی به او می رسید! این مرد دیگر جوان نبود. پیدا بود که بازنشستگی اش نزدیک است. حتی موقع راه رفتن زانوهایش خم می شد. حتماً سیبل هایش را هم رنگ می کرد.

رگ شقیقه هایش زیر نور چراغ کاملاً پیدا بود، وقتی راه می رفت، هیكلش عین رودخانه سن موقع بیرون رفتن از پاریس پیچ و تاب برمی داشت. می گفتند چند تا دختر بزرگ ترشیده دارد که عین خودش خلند. شاید به خاطر همین بود که این همه عنق بود و بدقلقی می کرد. عین پیره سگی که عادت هایش به هم بخورد و هم و غمش این باشد که توی هر خانه ای که درش به رویش باز شد، جای گرم و نرمش را پیدا کند.

از باغ و گل ها خوشش می آمد، سر راهش حتی از یکی از آن ها هم غافل نمی شد. هیچ کس مثل تیمسار از گل سرخ خوشش نمی آید. همه می دانند.

بالاخره راه افتادیم. راه انداختن اسب های زیان بسته مشکل بود. جرأت جنیبیدن نداشتند. بیشتر از همه به خاطر زخم شان. تازه، از ما و از تاریکی می ترسیدند، یعنی از همه چیز می ترسیدند! ما هم همین طور! ده بار برمی گشتیم تا مسیرمان را از سرگرد بیرسیم. و او ده بار به ما می گفت که تن لش و کثافت و بی خاصیتیم. بالاخره به زور سیخونک از آخرین ایستگاه نگهبانی هم می گذشتیم، اسم عبور را می گفتیم و بعد یکهو با سر به آن ماجرای کثافت و به تاریکی آن ولایت بی صاحب شیرجه می زدیم.

بعد از جابجا شدن از یک سر تاریکی به سر دیگرش، بالاخره یک کم پیش پای خودمان را می دیدیم. یا دست کم این طور گمان می کردیم... تا ابری روشن تر از ابر دیگر به نظر می رسید، به خودمان می گفتیم که چیزی دیده ایم... اما روبروی ما غیر از رفت و

برگشت انعکاس صداها هیچ چیز مطمئن دیگری نبود، انعکاس صدایی که اسب‌ها ضمن تاخت و تاز راه می‌انداختند، صدای مهیبی که خفیات می‌کرد، بسکه ناراحت کننده بود. اسب‌ها انگار تا آسمان می‌تاختند و هرچه را که در سرتاسر عالم بود صدا می‌زدند تا قتل عام‌مان کنند. البته یک نفر دست تنها هم می‌توانست با یک قبضه کارابین همین کار را بکند. کافی بود منتظر ما بماند و کنار درختی کمین بکشد. مدام به خودم می‌گفتم که اولین نوری که خواهیم دید نور شلیکی خواهد بود که پایان کارمان را اعلام می‌کند.

از چهار هفته پیش که جنگ ادامه داشت. آنقدر خسته و آنقدر فلک‌زده بودم که از زور خستگی کمی از ترسم را روی راه باخته بودم. موی دماغ شدن شبانه‌روزی این آدم‌ها، درجه‌دارها، مخصوصاً خرده پاترها و خرف‌ها که از بقیه بیچاره‌تر و نفرت‌آورتر بودند، عذابی بود که قرص‌ترین آدم‌ها را هم نسبت به زنده ماندن سست می‌کرد. آه! چقدر دلم می‌خواست از آنجا بروم! بخوابم! قبل از هرکار دیگری بخوابم! کافی بود که راهی برای رفتن و خوابیدن در کار نباشد تا به خودی خود میل به زنده ماندن هم از بین برود. تا وقتی که زنده بودیم می‌بایست وانمود کنیم که دنبال هنگ می‌گردیم.

برای اینکه به سر آدم کودن عقل برگردد، باید که اتفاقات زیادی پیش آمده باشد، اتفاقاتی کاملاً بیرحمانه. کسی که برای اولین بار مرا به فکر انداخت، یعنی واقعاً فکر چیزهای عملی و خاص خودم را به سرم انداخت، صد البته همین سرگرد پسنون بود، همین بیشرف شکنجه‌گر. بنابراین تا جایی که قدرت داشتیم به او فکر کردم و در عین حال، زیر بار اسلحه و لوازم سپاهی لشگر یدکی تلق تعلق کنان، در این ماجرای باور نکردنی بین‌المللی از پا درمی‌آمدم، ماجرای که، اعتراف می‌کنم، با شور و حرارت تمام پا به آن گذاشته بودم.

هر و جب از تاریکی روبروی ما مژده دیگری بود از آخر کار و نفله شدن، اما چطور؟ توی این ماجرا چیز چندان مبهمی وجود نداشت، مگر اونیفورمی که جلاد آدم تنش می‌کرد. حالا این اونیفورم مال خودی‌ها بود، یا مال آن روبرویی‌ها؟

من این پسنون را کاریش نکرده بودم! نه او و نه آلمانی‌ها را!... با آن سرش که مثل سر ماهی گندیده‌ای بود، با آن چهار نوار طلایی‌اش که از سر تا نافش برق می‌زد، با آن سیبل زیر و زانوهای تا شده‌اش، و دوربینش که همیشه درست مثل زنگوله گردن گاو به گردش آویزان بود و با آن نقشه نظامی‌اش! همیشه از خودم می‌پرسیدم که این مرض فرستادن دیگران به طرف مرگ - دیگرانی که نقشه‌ای دستشان نبود - دیگر چه جور مرضی است

که گریبانگیرش شده.

ما چهار نفر سوار، به اندازه دوگردان روی جاده سر و صدا می کردیم. از فاصله چهار ساعتی ما صدای آمدن مان را می شنیدند، مگر اینکه خودشان نخواسته باشند چیزی بشنوند. بعید هم نبود... شاید آلمانی ها از ما می ترسیدند. کسی چه می داند.

روی هر پلک مان یک ماه خواب سنگینی می کرد و همین اندازه روی سرمان، به اضافه آن چند کیلو آهن پاره، ملازمان سوارکار من حرف شان را درست حالی نمی کردند. راستش زیاد حرف نمی زدند. بچه هایی بودند که از دل برتانی برای خدمت آمده بودند و چیزهایی که می دانستند توی هنگ یاد گرفته بودند نه توی مدرسه. آن شب سعی کردم با کسی که بغل دستم بود و اسمش کرسوزون^۱ بود کمی راجع به دهکده باربانی حرف بزنم. به اش گفتم:

- بگو ببینم، کرسوزون. اینجا منطقه آردن^۲ است... آن دورها، روبروی ما، چیزی نمی بینی؟ من که چیزی نمی بینم.

دوباره پرسیدم:

- ببینم، امروز نشنیدی از باربانی حرفی زده باشند؟ نگفتند کدام طرف است؟

- نه.

همین و همین.

این باربانی پیدا نشد که نشد. تا صبح فقط دور خودمان گشتیم، تا اینکه به دهکده دیگری رسیدیم که مرد دورین به گردن انتظارمان را می کشید. تیمسارش زیر آلاچیق جلوی خانه بخشدار نشسته بود و قهوه صبحانه اش را نوش جان می کرد که ما رسیدیم. پیری وقتی ما را دید با صدای بلند به رئیس ستادش گفت:

- آه! جوانی هم عالمی دارد، پنسون!

این را گفت و رفت ادرار کند و بعد باز هم دست ها را پشت سرش برده و قوز کرده گشتی بزند. گماشته اش به گوشم رسانده بود که آن روز صبح خسته است، بد خوابیده و می گفتند که چیزی تو مثانه اش اذیتش می کند.

وقتی شب ها از کرسوزون سؤال می کرد، همیشه همین طور جواب می داد، طوری که بالاخره از مزخرفاتش خوشم آمد. دو سه بار دیگر از تاریکی

1. Kersuzon

2. Ardenne



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
روزگار حاکم علوم انسانی

صحبت کرد و بعد مرد، یعنی چند وقت بعد موقع بیرون آمدن از دهکده‌ای کشته شد. خوب یادم است، دهکده‌ای بود که ما عوضی گرفته بودیم و قاتلش فرانسوی‌هایی که ما را عوضی گرفته بودند.

چند روز بعد از مرگ کرسوزون بود که فکرهامان را روی هم گذاشتیم و راه‌حلی پیدا کردیم که دیگر شب‌ها راه‌مان را گم نکنیم. از این فکرمان خیلی خوشحال بودیم. ما را از اردوگاه می‌انداختند بیرون. آن وقت به خودمان می‌گفتیم باشد. دیگر صدامان در نمی‌آمد. بالای حرف‌شان حرفی نمی‌زدیم. آن مرد که مومیایی مطابق معمول می‌گفت که: «بزنید بچاک!»

- اطاعت جناب سرگرد!

هر پنج تاملان بلافاصله به طرف گلوله‌ها راه می‌افتادیم. بی معطلی، درست مثل این بود که به گیلان چینی می‌رویم. آن طرف‌ها دره فراوان بود. رود موز بود با تپه‌ها و تاکستان‌هاش. با انگورهای نارسش. و پاییزش و دهکده‌های چوبی‌اش که راحت‌گر می‌گرفتند. چونکه در اثر سه ماه تابستان کاملاً خشک شده بودند.

یک شب که دیگر نمی‌دانستیم کجا برویم متوجه این قضیه شدیم. دهکده‌ای داشت زیر آتش توپ‌ها می‌سوخت. ما زیاد نزدیک نمی‌شدیم، از دور نگاهش می‌کردیم، مثلاً می‌شد گفت تماشاچی‌هایی بودیم در دوازده کیلومتری صحنه نمایش. تمام شب‌های بعد از آن هم، آن موقع‌ها، کلی دهکده در افق‌گر می‌گرفت. مسئله داشت تکرار می‌شد. درست مثل این بود که در جشن مسخره این حدود که توی آتش می‌سوخت، دایره بسیار بزرگی از شعله‌ها که به ابرها لیس می‌زد، از روبرو و از دو طرف دور و بر ما را گرفته باشد.

هرچه بود و نبود طعمه آتش می‌شد: کلیساهای، انبارها، پشت سرهم، خرمن‌ها که شعله‌های جاندارتری از شان بلند می‌شد، بلندتر از باقی چیزها، و آخر سر تیرهای سقف که شعله‌کشان توی تاریکی راست می‌ایستادند و بعد وسط روشنایی آتش سقوط می‌کردند.

حتی از بیست کیلومتری هم خوب پیدا بود که دهکده‌ها چطور می‌سوزند. منظره بانشاطی بود. نمی‌دانید دهکده ناقابلی که وسط یک منطقه کوچولوی اکبیری، روزها حتی دیده هم نمی‌شود، وقتی شب‌ها آتش می‌گرفت، چه منظره‌ای راه می‌انداخت! عینهو تتردام! سوختن یک دهکده یک شب تمام طول می‌کشید، حتی یک ده کوچک. به گل درشتی شبیه می‌شد، بعد غنچه، و آخر سر، هیچ.

دود می‌کرد و بعد صبح می‌شد.

اسب‌هایی که با زین توی مزرعه مجاورمان ول شده بودند، دیگر جنب نمی‌خوردند. ما همه روی علف‌ها کپه‌مان را می‌گذاشتیم، غیر از یکی که نوبت نگاهبانش بود. اما وقتی که آتش برای تماشا باشد شب خوشتر می‌گذرد، دیگر تحمل سخت نیست، دیگر تنهایی در کار نیست.

حیف که دهکده‌ها دوام نداشتند... بعد از گذشت یک ماه، دیگر در این ناحیه از دهکده اثری نبود. جنگل‌ها را هم به توپ می‌بستند. جنگل هشت روزی دوام داشت. از جنگل هم آتش قشنگی بلند می‌شود، ولی زیاد دوام ندارد. بعد از این دوره، ستون‌های تویخانه در سرتاسر جاده‌ها از یک سمت راه می‌افتادند، و مردم غیرنظامی که در می‌رفتند. از سمت دیگر.

خلاصه، دیگر نه راه پس داشتیم و نه راه پیش؛ می‌بایست همانجا که بودیم بمانیم. همه برای مردن صف می‌بستند. حتی تیمسار هم دیگر اردوگاهی را بی‌سریاز پیدا نمی‌کرد. بالاخره همه‌مان توی مزرعه‌ها دراز کشیدیم. تیمسار و غیر تیمسار. آن‌هایی که هنوز هم دل و جرأتی داشتند، از دستش دادند.

از این ماه به بعد بود که اعدام جوخه جوخه سریاز به خاطر بالا بردن روحیه‌شان شروع شد، و اسم آن افسر ژاندارم به خاطر روشی که در جنگ شخصی خودش - جنگ اساسی و واقعی‌ترین جنگ‌ها - به کار می‌گرفت، مدام در دستور روز خوانده می‌شد.

۴

چند هفته بعد، بعد از استراحت کوتاهی، سوار اسب شدیم و دوباره به طرف شمال راه افتادیم. سرما هم همراهمان آمد. توپ‌ها هم دست از سرمان بر نمی‌داشتند. ولی دیگر با آلمانی‌ها برخوردی نداشتیم، مگر گاهی، تصادفی با هوساری یا گروه تیراندازی، اینجا و آنجا، با لباس‌های زرد و سبز، به رنگ‌های شاد روشن. این طور به نظر می‌رسید که داریم دنبال‌شان می‌گردیم، اما همین که چشممان به آن‌ها می‌خورد، از شان فاصله می‌گرفتیم. با هر برخورد، دو سه تا سوار ماندگار می‌شدند، گاهی از آن‌ها، گاهی هم از ما. و اسب‌های آزاد شده‌شان افسار گسیخته، پسر سروصدا و بی‌سوار یورتمه می‌رفتند و از دور با زین‌هاشان که قریوس‌های عجیب و غریبی داشت و چرم تازه‌اش شبیه چرم کیف‌های سال نو بود، به طرف‌مان می‌تاختند. کنار اسب‌های ما می‌آمدند و فی‌الغور با هم دوست می‌شدند. چه موجودات خوشبختی! از ما این طور کارها ساخته

نبود!

یک روز صبح، موقع برگشتن از شناسایی، ستوان سنت آنژانس^۱ افسرهای دیگر را دعوت کرد که تصدیق کنند شوخی نمی‌کند. به همه اطمینان می‌داد که: «من دو نفر را با شمشیر ناکار کرده‌ام!» شمشیرش را به همه نشان می‌داد. راست می‌گفت، شیار باریکی که مخصوص همین کار ساخته شده بود، از خون خشک شده پر بود. سروان اورتولان^۲ در تأییدش می‌گفت:

- شیرین کاشته! دست مریزاد، سنت آنژانس...!... کاش شما هم بودید و می‌دیدید، آقایان! چه حمله جانانه‌ای!

این قضیه در اسکاوران اورتولان اتفاق افتاده بود.

- یک لحظه‌اش را هم از دست ندادم! نزدیکش بودم! یک ضربه نوک شمشیر به طرف گردن، به پیش و به سمت راست!... تاپ! اولی افتاد!... یک ضربه دیگر وسط سینه!... این دفعه سمت چپ! کارش ساخته شد!... نمایشی بود درست و حسابی، آقایان!... احسنت، سنت آنژانس! دو نفر سوار بودند! در یک کیلومتری اینجا! هر دو تاشان هنوز هم آنجا افتاده‌اند! وسط کرت‌ها! جنگ برایشان تمام شده، نه، سنت آنژانس؟!... عجب ضرب شستی! لابد عین موش شلوارشان را خیس کرده بودند!

۲۸۶

ستوان سنت آنژانس که اسبش مدت‌ها یورتمه رفته بود، مجیز و تملق رفقایش را با فروتنی تمام می‌پذیرفت. حالا که اورتولان کفیل دلاوریش شده بود، خیالش تخت شده بود و مادیانش را به آرامی دور اسکاوران می‌چرخاند، طوری که انگار از یک مسابقه پرش از روی موانع برگشته است. سروان اورتولان که جداً به هیجان آمده بود، می‌گفت: - باید فوراً یک گروه شناسایی دیگر را همان طرف‌ها بفرستیم! فوراً! این دو تا عوضی حتماً آمده بودند این طرف‌ها گم و گور بشوند، ولی حتماً عده دیگری هم پشت سرشان هستند... خوب، شما، سر جوخه باردامو، با چهار نفر از افرادتان بروید آنجا! سروان با من حرف می‌زد.

- وقتی به طرف‌تان تیراندازی کردند، سعی کنید موضع‌شان را مشخص کنید و بلافاصله بیایید به من بگویید کجا هستند! گمانم از افراد براندنبرگ باشند!

کادری‌ها می‌گفتند که توی ستاد، در زمان صلح، سروان اورتولان به ندرت آفتابی می‌شده. اما الان، برعکس، در جنگ خودی نشان می‌داد. در واقع آدمی بود خستگی‌ناپذیر. شور و حرارتش، حتی وسط این همه خل‌عوضی روز به روز چشمگیرتر

1. Sainte - Engence

2. Ortolan

می شد. می گفتند کوکابین می زند. این آدم رنگ پریده که پای چشم هایش کبود بود و تمام مدت روی لنگ های باریکش این نور و آنور می رفت، همین که پا به زمین می گذاشت. اول تلوتلویی می خورد و بعد به خودش می آمد و با عصبانیت کورت ها را دنبال اقدام دلاورانه ای گز می کرد. حاضر بود ما را بفرستد که دهانه توپ روبرویی ها آتش بیاوریم. با مرگ همکاری داشت. می شد قسم خورد که مرگ و سروان اورتولان با هم گاو بندی کرده اند.

شنیده بودم که اولین قسمت زندگی اش در مسابقات اسیدوانی و سالی چند بار شکستن دنده هایش گذشته است. ماهیچه پاهایش را به خاطر شکستگی های متعدد و عادت نداشتن به راه رفتن از دست داده بود. اورتولان با قدم های عصبی پابرجین راه می رفت، طوری که انگار به جای پا یک جفت چوب زیر بغل دارد... وقتی پیاده می شد، اگر کسی او را با آن لباس گل و گشاد و پشت قوز کرده اش زیر باران می دید، ممکن بود گمان کند با شیخی دنبال سر اسبش روبرو شده است.

بگذارید بگویم که اوایل این ماجرای نکبتی که به آن محکوم شده بودیم، یعنی ماه اوت تا خود سپتامبر، یعنی ساعت ها، حتی گاهی یک روز تمام، حاشیه جاده ها و گوشه کنار جنگل ها برای ما امن بود... می شد سر خودمان را شیره بمالیم و مختصر آرامشی پیدا کنیم و مثلاً یک قوطی کنسرو را همراه نان به سق بکشیم و تهش را بالا بیاوریم، بدون اینکه این احساس که ممکن است این آخرین قوطی مان باشد، عذاب مان بدهد. اما از اکتبر به بعد، این آرامش بی قابلیت هم تمام شد، رگبار تندتر و غلیظتر و پرمایه تر شد، و لبریز از گلوله توپ و تفنگ. چیزی نگذشت که کار توفان بالا گرفت و آن وقت همان چیزی که تاب دیدنش را نداشتیم، روبروی چشم هامان سبز شد و دیگر غیر از آن چیزی نمی توانستیم ببینیم: مرگ خودمان را.

اما شب که اوایل آن همه ازش می ترسیدیم، در قیاس کاملاً دلچسب شده بود. بالاخره کارمان به جایی رسید که منتظر شب می شدیم، آرزوی آمدنش را داشتیم. شب ها به راحتی روز به طرف مان تیراندازی نمی کردند. غیر از این تفاوت که جزیی هم نبود، تفاوت دیگری بین روز و شب وجود نداشت.

رسیدن به لب مطلب سخت است، حتی در مورد جنگ هم خیالپردازی تا مدت ها بیله می کند. اما گربه هایی که نزدیک است در آتش بسوزند، بالاخره خودشان را به آب پرتاب می کنند.

توی تاریکی شب، اینجا و آنجا ربع ساعتی در می رفتیم، ربع ساعتی که عجیب شبیه

روزگار زیبای صلح بود، شبیه آن روزگار باور نکردنی، شبیه وقتی که همه چیز حاضر و آماده بود، هیچ چیزی مشکلی ایجاد نمی کرد و خیلی کارها می شد کرد و همه چیزش الان دیگر عجیب و معجزه آسا و خوشایند بود. محشر بود این زمان صلح.

اما چیزی نگذشت که عرصه شب ها هم تنگ شد. بیشتر شب ها می بایست با وجود خستگی باز هم کار کنیم و رنج اضافه ای را متحمل بشویم، فقط به خاطر غذا خوردن یا چرت کوتاهی توی تاریکی. غذا سینه خیز و سنگین به جبهه مقدم می رسید، کاروانی دراز از اربابه های فکسنی و لکتو، پر از گوشت و زندانی و زخمی و چاودار و برنج و ژاندارم و شراب. این آخری توی قرابه هایی که مثل زن های شکم گنده لُلق می خوردند. پشت سر نعلبندی و نانوائی، زندانی های خودی و روبرویی، دستبند به دست، با مجرم های جورواجور، درهم و برهم و با مشت های بسته به رکاب ژاندارم ها، پیاده می آمدند. حکم اعدام بعضی از آن ها فردای آن روز اجراء می شد، اما غمگین تر از دیگران نبودند. این عده هم در انتظار حرکت کاروان، توی حاشیه جاده، جیره ماهی تُن را که خیلی دیر هضم هم هست (فرصت هضمش را پیدا نمی کردند) و آخرین تکه های نان شان را بغل دست یک غیر نظامی که به آن ها بسته بود، می خوردند. می گفتند که این مرد جاسوس است، اما مردک چیزی از ماجرا نمی دانست. ما هم همین طور.

آن وقت شکنجه هنگ به شکل شبانه ادامه پیدا می کرد، کورمال کورمال از کوچه پسرکوچه های پیچ در پیچ دهکده ای بی نور و بی هیأت انسانی، زیر بارهایی سنگین تر از وزن خود آدم، از انباری گمنام به انبار دیگر، زیر سیل عربده ها و تهدیدها، سرگردان و ناامیدتر از تمام شدن ماجرا جز با تهدید و ناسزا، و همراه تهوع شکنجه شدن، تا رگ و پی خرفت شدن به دست گله دیوانه بدطیبتی که تا آخر عمرشان هیچ کاری بلد نبودند جز کشتن و شقه شدن، آن هم بدون اینکه دلیلش را بدانند، راه می رفتیم.

وقتی بین دو تل کود، وسط گل و لای می افتادیم، بزودی درجه دارها به ضرب عربده و چکمه بلندمان می کردند و باز هم به طرف بارکشی دیگری می فرستادند. باز هم.

ظرف یک شب، دهکده از غذا و جوخه ها، چربی، سیب، چاودار و قند که می بایست حمالی اش را می کردی و سر راه به هر جوخه ای که می رسیدی، آتش می کردی، لبریز می شد. کاروان همه جور چیزی با خودش می آورد جز فرار.

گروه بیگاری خسته و کوفته اطراف گاری می افتاد و آن وقت افسر تدارکات با فانوسش بر فراز این اشباح می آمد. عنتر دو چانه ای بود که همیشه برای اسب هایش آب می خواست. برایش هیچ اهمیتی نداشت که اوضاع تا چه اندازه شیر تو شیر باشد. آب

برای اسب‌ها! با جفت چشم‌های خودم چهار نفر را دیده‌ام که تا گردن توی آب فرو رفته و کپه‌شان را گذاشته بودند.

بعد از آب برای اسب‌ها، می‌بایست دوباره اطرافگاه و کوره راهی را که از آن آمده بودیم پیدا کنیم، همان‌جا که گمان می‌کردیم جوخه را رها کرده‌ایم. اگر چیزی پیدا نمی‌شد، کاری باقی نمی‌ماند.

بعد ارابه‌ها به طرف پشت جبهه حرکت می‌کردند. کاروان که از روشنایی سحر در می‌رفت، دوباره راه می‌افتاد، در حالی که همه چرخ‌هاش چق چق می‌کرد دور می‌شد و من آرزو می‌کردم که غافلگیرش کنند، تکه پاره‌اش کنند و همان روز دیگر چیزی غیر خاکستر از آن باقی نماند، درست همان طور که در تصاویر نظامی دیده می‌شود، از صفحه روزگار پاک شود، برای ابد، با همه خدمه‌اش، با همه ژاندارم‌های نسناسش، با نعل‌ها و همه فانوس به دست‌ها و تمام محتویات مختص بیگاری‌اش و عدس‌ها و آرده‌ایش که هرگز نمی‌بخت. آرزو می‌کردم که دیگر ریخت‌شان را نبینم. چون مردن از خستگی و این جور چیزها را می‌شود کاریش کرد، ولی از همه دردناک‌تر خرحمالمی کردن و تمام شب گونی بردن و بعد مردن است.

به خودم گفتم روزی که این پست فطرت‌ها و ارابه‌هاشان به گل فرو بروند، دست‌کم راحت‌مان خواهند گذاشت، حتی اگر فقط یک شب باشد، لااقل یک بار هم شده تن و جان ما خواب سیری خواهد کرد.

آذوقه هم برای خودش کابوسی شده بود، هیولای کوچک مردم آزاری بود که قوز دیگری شده بود بالای قوز جنگ. همه جا حیوان آدم‌نما بود، رویرو، پهلوی، پشت سر، همه جا، و ما محکومین به انواع مرگ‌ها دیگر از فکر خوابیدن بیرون نمی‌آمدیم، به علاوه همه چیز به عذاب تبدیل می‌شد. حتی زور و زمانی که برای لبناندن غذا لازم بود. به کمک نهر کوچک یا تکه دیواری به آن طرفی که گمان می‌کردیم می‌شناسیم، می‌رفتیم... به کمک بو مقرر جوخه را پیدا می‌کردیم، در شب‌های جنگ، دوباره سگ دهکده‌های متروک می‌شدیم، چیزی که بهتر از هر راهنمایی عمل می‌کرد، بوی مدفوع بود.

افسر تدارکات، انبار همه نفرت‌های جنگ، حالا ارباب عالم بود. کسی که از آینده حرف بزند، مخش معیوب است. حال است که به حساب می‌آید. زنده کردن گذشته‌ها جفنگی است که به درد کرم‌ها می‌خورد. در تاریکی دهکده جنگزده، این افسر، چارپایان آدم‌نما را برای کشتارگاه‌های بزرگی که تازه افتتاح شده بود، آماده نگه می‌داشت.

آجودان، شاه بود! شاه مرگ! آجودان کرتل! ^۱بله. مقتدرتر از این امکان ندارد. کسی همتای او نیست، مگر آجودان دیگری، در روبرو.

توی دهکده جاننداری بافی نبود غیر از گربه‌های وحشت‌زده. ائانه چوبی که اول همه شکسته بودند، برای پخت و پز استفاده می‌شد، صندلی، مبل، گنجه، از سبک‌ترین تا سنگین‌ترین. هرچه را که می‌شد روی پشت گذاشت، رفقیم با خودشان برده بودند. شانه، چراغ‌های کوچک، فنجان، آت آشغال کوچولوی بی مصرف و حتی تاج عروس، همه و همه به همین سرنوشت دچار شده بود. انگار که سالیان سال زندگی در پیش بود. می‌خواستند حواس‌شان پرت شود، به نظر برسد که حالا حالاها زندگی خواهند کرد. هوس‌های آدمی تمامی ندارد.

توب برای آن‌ها چیزی جز سروصدا نبود. به خاطر همین است که جنگ‌ها ادامه پیدا می‌کنند. حتی آن‌هایی که در جنگ شرکت دارند، ضمن جنگیدن، تصورشان را هم به سرشان راه نمی‌دهند. وقتی گلوله‌ای به شکم‌شان فرو می‌رود، باز هم صندل‌های کهنه روی جاده را جمع می‌کنند، صندل‌هایی که «هنوز هم می‌شود از آن استفاده کرد.» درست مثل گوسفندی که در علفزار به پهلو افتاده و در حال مردن باشد، ولی باز هم بچرد. بیشتر مردم نمی‌میرند مگر در آخرین لحظات، بعضی دیگر هم راه می‌افتند و بیست سالی جلو می‌زنند، گاهی هم بیشتر. بدبخت‌های روی زمین این‌ها هستند.

من خودم آنقدرها عاقل نبودم، اما آنقدر تجربه کسب کرده بودم که نامرد تمام عیاری بشوم. لابد به خاطر این تصمیم در ظاهر به خودم آرامش می‌دادم. اما در عین حال، وقتی همان شب سروان اورتولان تصمیم گرفت مرا به مأموریت حساسی بفرستد، در کمال تعجب به‌اش اعتماد کردم. خصوصی برایم توضیح داد که تا قبل از صبح خودم را چهارنعل به نوارسور - سورلایس برسانم، شهری که به خاطر بافنده‌هایش شهرت داشت و در چهارده کیلومتری دهکده‌ای که در آن اطراق کرده بودیم، واقع بود. می‌بایست آنجا از حضور دشمن اطلاع پیدا کنم، از صبح آن روز، بیک‌ها اطلاعات ضد و نقیضی آورده بودند. تیمسار دزاتره از این بابت نگران بود. به خاطر این مأموریت شناسایی به من اجازه دادند یکی از اسب‌ها را که از بقیه کمتر گندیده بود انتخاب کنم. مدت‌ها بود که تنها نشده بودم. یکهو به نظرم رسید که به سفری عازم. اما این خلاصی هم خواب و خیالی بیش نبود.

همین که راه افتادم، به خاطر خستگی، هرکاری کردم نتوانستم مرگ خودم را با دقت

و جزئیاتش مجسم کنم. وسط سروصدای النگ و دولنگم، درخت به درخت پیش رفتم. شمشیر خوشگلم خودش تنهایی غلغله‌ای راه می‌انداخت که از سروصدای بیانوی چیزی کم نداشت. شاید رقت آور شده بودم، اما در درجه اول مسخره بودم.

آخر تیمسار دزاتره وقتی که مرا با این همه سنج توی این برهوت به مأموریت فرستاد، چه فکری کرده بود؟ یقیناً به فکر من نبود.

می‌گویند که آرتک‌ها مدام دل و روده بیرون می‌کشیدند، یعنی دل و روده هشتاد هزار مؤمن را در هفته بیرون می‌کشیدند و به «خدای ابرها» پیشکش می‌کردند تا باران نازل شود. تا وقتی که آدم به جنگ نرفته است مشکل می‌شود این چیزها را باور کرد. اما وقتی اینجا آمدی، همه چیز معلوم می‌شود، از جمله آرتک‌ها و نفرت‌شان از تن و بدن دیگران. لابد همین نفرت است که تیمسار سلا دون دزاتره، برای دل و روده من بدبخت احساس می‌کرد. چون تیمسار، این مرد نامدار، در اثر ارتقاء رتبه به نوعی خدا بدل شده بود، نوعی آفتاب کوچک که خواسته‌های هراس‌آوری داشت.

دیگر برای من چیزی نمانده بود غیر از ذره‌ای امید، امید زندانی کردن خودم. این امید آنقدرها هم زیاد نبود، رشته‌ای بود باریک، رشته‌ای در دل تاریکی، چون شرایط به هیچ وجه برای برخوردهای مؤدبانه مساعد نبود. شلیک تفنگ در این روز و روزگار سریع‌تر به آدم می‌رسید تا منظره برداشتن کلاه از سر. بعلاوه، به آن نظامی که در اثر آموزش دشمن شده بود و از آن سر اروپا به قصد کشتن من آمده بود، چه می‌توانستم او بگویم؟... اگر یک ثانیه هم تردیدی به خودش راه می‌داد (که بسم بود) چه می‌توانستم به او بگویم؟... اول از همه او چه جور آدمی می‌توانست باشد؟ کارمند فروشگاه؟ سرباز احتیاط؟ شاید هم گورکن؟ با لباس غیرنظامی؟ آشپز؟... اسب‌ها خیلی خوشبختند، چون اگر چه آن‌ها هم مثل ما جنگ را تحمل می‌کنند، اما لاقط کسی از آن‌ها نمی‌خواهد ثبت‌نام کنند و یا وانمود کنند که به کارشان ایمان دارند. اسب‌های بیچاره ولی آزاد! افسوس که شور و اشتیاق کثافت فقط برای ماست!

در آن لحظه راه را به خوبی می‌دیدم و دو طرفش، وسط گل و لای، چهارگوش‌های بزرگ خانه‌ها را، با دیوارهای سفید شده زیر مهتاب، مثل تکه‌های بزرگ نامساوی یخ، سراپا ساکت و رنگ پریده. آیا اینجا آخر کار خواهد بود؟ توی این برهوت، بعد از آنکه به حسابم رسیدند، چه مدت طول خواهد کشید تا تمام کنم؟ توی کدام گودال؟ پای کدام دیوار؟ شاید هم کارم را با چاقو یکسره کنند. گاهی وقت‌ها دست و چشم و باقی قضایا را جدا می‌کنند... چه چیزهایی که راجع به این قضایا نمی‌گفتند، چه چیزهای

وحشت آوری! که می دانند؟... شاید یک قدم بیشتر، یک قدم دیگر کافی باشد. این حیوان‌های زبان بسته هر کدام شان مثل دو تا آدم با کفش‌های آهنی به هم بسته راه می‌روند، با قدم‌های غریب جدا از هم، شبیه قدم‌های زمینناستیک. قلبم مثل خرگوش پشت میله‌های دنده بی‌تاب بود و گیج و گنگ و گرم.

وقتی که کسی خودش را یکدفعه از بالای برج ایفل پرت می‌کند، حتماً احساسی شبیه به این دارد. دلش می‌خواهد توی هوا بایستد.

این دهکده خطرش را برای من پنهان کرده بود، اما در عین حال نه کاملاً؛ وسط دهکده، چشمه کوچکی فقط برای من غلغل می‌زد.

آن شب همه چیز در اختیار من بود، فقط برای من. بالاخره من هم صاحب چیزی شده بودم، صاحب ماه و دهکده و ترسی عظیم. نزدیک بود دوباره با اسب بتازم. به نوارسور - سورلایس لابد دست‌کم ساعتی دیگر مانده بود که بالای دری از پشت پرده نوری را دیدم. یگراست به طرف روشنایی راه افتادم و به این ترتیب بود که در خودم دل و جرأتی کشف کردم که اگرچه جرأت خاص فراری‌ها بود، اما به هر حال در وجودش شکی نبود. روشنایی به سرعت ناپدید شد، اما من آن را دیده بودم. در زدم. با اصرار در زدم، با صدای بلند و با زبانی نیمی فرانسوی، نیمی آلمانی، به نعل و به میخ زدم و این آدم‌های ناشناس را که وسط تاریکی قایم شده بودند، صدا کردم. بالاخره در آهسته باز شد، فقط یک نگاه‌اش. صدایی گفت:

- کی هستی؟

نجات پیدا کرده بودم.

- از افراد سواره نظامم...

- فرانسوی؟

زنی را که حرف می‌زد، دیدم.

- بله، فرانسوی...

- آخر، همین چند وقت پیش سواره‌نظام آلمان هم از اینجا رد شد... آن‌ها هم فرانسه

حرف می‌زدند...

- بله، من ولی واقعاً فرانسوی هستم...

- آها!...

شک داشت. پرسیدم:

- حالا کجا هستند؟

- ساعت هشت رفتند طرف نوارسور.

با انگشت شمال را نشانم می داد.

دختر جوانی بود، شالی روی دوشش انداخته بود، پیش‌بند سفیدی بسته بود و داشت از تاریکی تا پای پلکان جلوی در پایین می آمد. پرسیدم:

- آلمانی‌ها چه کارتان کردند؟

- خانه‌ای را نزدیک بخش‌داری آتش زدند و بعد اینجا برادر کوچکم را با سرنیزه کشتند. داشت روی پل عبورشان را تماشا می کرد... بفرمایید! اینجا است...

نشانم داد. اشک نمی ریخت. شمعی را که نورش را دیده بودم روشن کرد. و - راست می گفت - ته اتاق جسد کوچکی را روی ملاقه‌ای دیدم، لباس ملوانی تنش کرده بودند، سر و گردنش که سفید بود، به سفیدی نور شمع، از یقه بزرگ چهارگوش آبی رنگش بیرون می زد. بچه، روی خودش گلوله شده بود، دست و پا و پشتش خمیده بود. سرنیزه در شکمش مثل محور مرگ عمل کرده بود. مادرش کنارش زانو زده بود و های‌های گریه می کرد، پدرش هم. و بعد، همه با هم ناله سر دادند. ولی من تشنه‌ام بود. پرسیدم:

- یک بطر شراب ندارید به من بفروشید؟

- باید از مادرم بپرسید... او خبر دارد که داریم یا نه... آلمانی‌ها خیلی از چیزهای ما را بردند...

آن وقت، به دنبال تقاضایم همه با هم بحث کردند، آهسته.

دخترشان آمد و به من گفت:

- نداریم! آلمانی‌ها همه را بردند... تازه، خودمان همه به‌اشان داده بودیم، خیلی هم داده بودیم.

مادره که یکهو گریه‌اش بند آمده بود، گفت:

- آه! بله، چقدر خوردند، از شراب خوششان می آید...

پدر که زانو زده بود، اضافه کرد:

- بیشتر از صد بطر بود، حتماً.

آنقدر تشنه بودم، مخصوصاً تشنه شراب سفید و دیش، شرابی که کمی آدم را بیدار می کند، که باز هم امید را از دست ندادم و اصرار کردم:

- پس حتی یک بطر هم نیست؟ می توانم پولش را بدهم...

مادره راضی شد:

- فقط نوع خیلی خوبش هست. بطری پنج فرانک تمام می شود...

- باشد!

پنج فرانک از جیب بیرون کشیدم، که اسکناس درشتی بود.
آهسته به دخترش گفتم:

- برو یکی بیار!

دختره شمع را برداشت و لحظه‌ای بعد یک بطر از مخفیگاه بالا آورد.
تقاضایم را برآورده بودند و دیگر کاری نداشتم جز اینکه از آنجا بروم. دوباره با
نگرانی پرسیدم:

- آن‌ها برمی‌گردند؟

با هم گفتند:

- شاید، ولی اگر ببینند همه جا را به آتش می‌کشند... موقع رفتن قولش را دادند...

- من می‌روم نگاهی بیندازم...

پدره گفت:

- شما جوان شجاعی هستید... آن طرف است!

به طرف نوارسور - سورالیس اشاره می‌کرد. حتی روی جاده آمد تا رفتنم را تماشا
کند. دختره و مادری از ترس کنار جسد طفلک ماندند. از درون خانه فریاد می‌زدند که:

- بیا تو! بیا تو! ژوزف، رفته‌ای روی جاده چه کار کنی؟

پدره دوباره گفت:

- شما جوان شجاعی هستید.

دستم را فشردم. چهارنعل راه شمال را در پیش گرفتم. دختره از خانه بیرون آمد و
فریاد زنان گفت:

- لا اقل به‌اشان نگویید که ما هنوز اینجا هستیم!

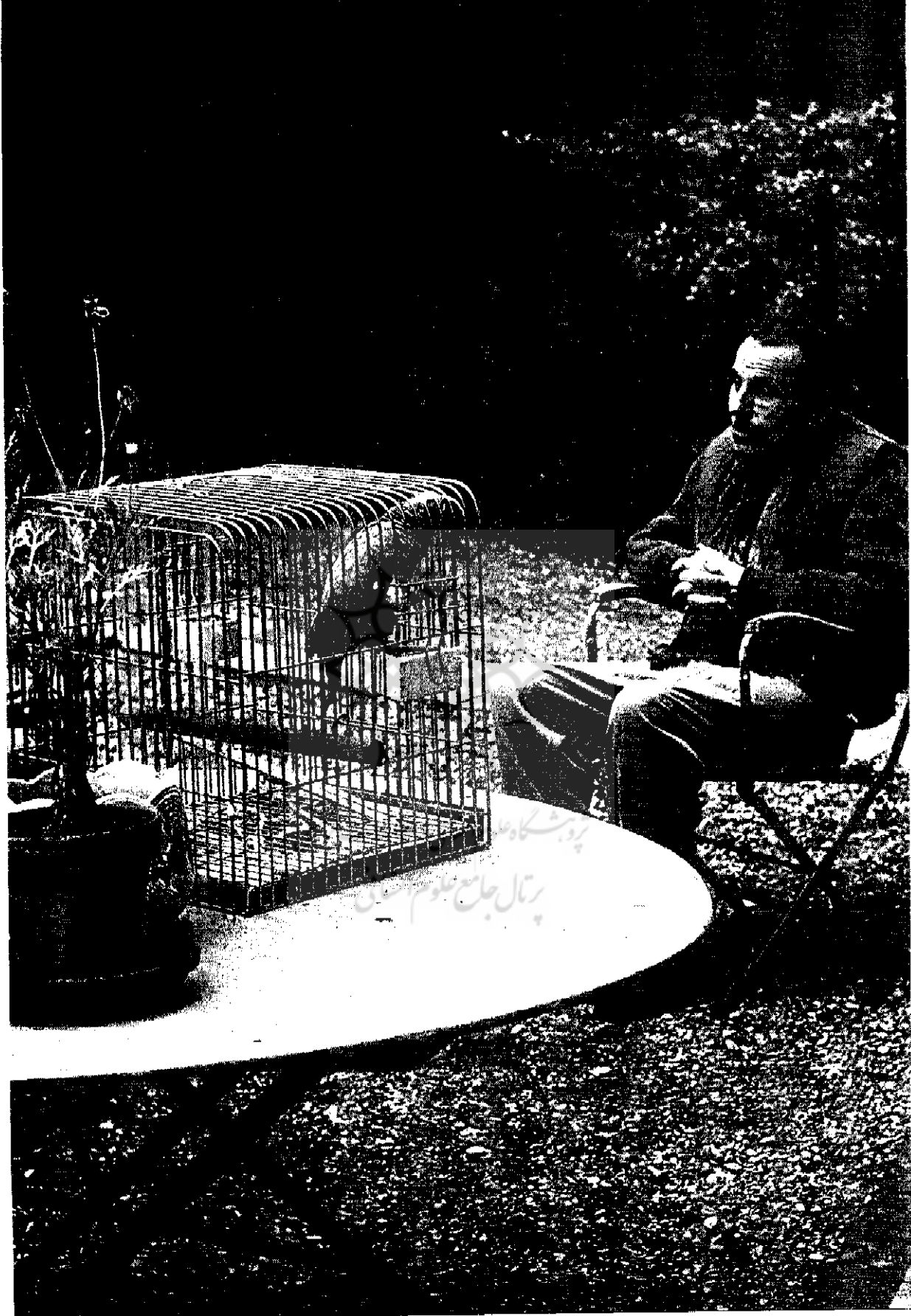
گفتم:

- فردا خودشان می‌بینند که اینجا نیستند یا نه!

از دادن پنج فرانکی ام عصبانی بودم. بین من و آن‌ها این اسکناس پنج فرانکی فاصله
می‌انداخت. برای نفرت و برای آرزوی مرگ همه‌شان پنج فرانک کافی است. تا وقتی که
پنج فرانکی در کار باشد، در جهان عشقی نیست که از بین برود. با شک و تردید تکرار
کردند:

- فردا!

برای آن‌ها هم، فردا دور بود، چنین فردایی معنای چندانی نداشت. برای همه ما یک



ساعت بیشتر زنده ماندن مطرح بود و یک ساعت، نوری دنیایی که همه چیزش به کشت و کشتار ختم می‌شود، برای خودش چیزی است.

راهم زیاد طولانی نبود. از درختی به درخت دیگر چهارنعل می‌رفتم و هر آن منتظر بودم کسی به طرفم بپرد یا مرا به گلوله بیندد. بعدش هیچ.

ساعت ظاهراً حدود دو بعد از نیمه شب بود، بیشتر نبود، که آهسته به قلعه تپه کوچکی رسیدم. از آنجا یکپو ردیف چراغ‌گازهای روشن را از بالا تا پایین دیدم، و بعد، جلوتر از همه، ایستگاهی سرتاپا روشن با قطارها و غذاخوری‌اش. اما هیچ صدایی شنیده نمی‌شد... هیچ... کوچه‌ها، خیابان‌ها، تیرهای چراغ و دورتر چندین خط موازی روشن دیگر، محله پشت محله، و دور تا دور این همه، هیچ نبود غیر از تاریکی و خلاء حریق اطراف شهر، که جلوی چشمم پهن شده بود، انگار که شهر سراپا روشن درست وسط تاریکی بی‌کس افتاده بود. پیاده شدم و روی تپه نشستم تا تماشا کنم.

از این منظره هنوز دستگیرم نمی‌شد که آلمانی‌ها به نوارسور وارد شده‌اند یا نه، اما چون می‌دانستم که اگر وارد شده باشند، عادتاً آتش‌افروزی می‌کنند، نتیجه گرفتم که اگر وارد شده‌اند و بلافاصله شهر را به آتش نکشیده‌اند، حتماً خواب‌های دیگری برایش دیده‌اند.

از توپ هم خبری نبود. خیلی عجیب بود.

اسبم هم می‌خواست دراز بکشد. دهنه‌اش را می‌کشید و باعث می‌شد دور بزنم. وقتی دوباره به شهر نگاه کردم، چیزی در وضعیت زمین روبرویم عوض شده بود. البته چیز مهمی نبود، اما به هر حال آنقدر بود که صدا بزنم: «آهای! کی هستی؟...» تغییر وضعیت سایه‌ها در چند قدمی من صورت گرفته بود... حتماً کسی آنجا بود.

صدای مردانه و سنگین و گرفته‌ای که کاملاً فرانسوی به نظر می‌رسید جواب داد:

- این قدر بلند داد زن!

بعد پرسید:

- تو هم از عقب مانده‌هایی؟

حالا می‌توانستم او را بینم. از پیاده‌نظام بود. لبه کلاهش را مثل پیاده‌ها شکسته بود. بعد از گذشت سالیان سال هنوز هم آن لحظه یادم است، صورتش از لای شاخ و برگ بیرون آمد، درست مثل آدمک‌هایی که آن وقت‌ها در جشن‌های سربازی برای تیراندازی می‌ساختند.

به هم نزدیک شدیم. من هفت‌تیرم را دستم گرفته بودم. بی اینکه دلیلش را بدانم،

ممکن بود هر آن به طرفش شلیک کنم. از من پرسید:

- ببینم، تو دیدی شان؟

- نه، ولی آمده‌ام این طرف‌ها که ببینم.

- تو از سواره نظام ۱۴۵ هستی؟

- آره، تو چی؟

- من سرباز احتیاطم.

- آها!

از دیدن یک سرباز احتیاط تعجب کرده بودم. اولین سرباز احتیاطی بود که در این جنگ می دیدم. ما همیشه با کادری‌ها دم‌خور بودیم. صورتش را نمی دیدم، اما صدایش با صدای ما فرق داشت، انگار غمگین‌تر و در نتیجه مقبول‌تر از صدای ما بود. برای همین، نتوانستم از اعتماد کردن به او خودداری کنم. به هر حال برای خودش چیزی بود. مدام می گفت:

- به تنگ آمدم، می‌خواهم اسیر آلمانی‌ها بشوم...

لاپوشانی نمی‌کرد.

- چطوری این کار را می‌کنی؟

یکهو نقشه‌اش به نظرم از هر چیز دیگری جالب‌تر آمد، کنجکاو بودم بفهمم چطور می‌خواهد خودش را اسیر آلمانی‌ها کند.

- هنوز نمی‌دانم...

- اول بگو ببینم، چطوری در رفتی؟ اسیر آلمانی‌ها شدن کار ساده‌ای نیست!

- عیبی ندارد، می‌روم.

- پس می‌ترسی؟

- می‌ترسم، و تازه، اگر نظرم را بخواهی، به نظرم احمقانه می‌آید. من چه کار به کار

این آلمانی‌های کره‌خر دارم؟ ما هیچ جور پدرکشتگی با هم نداریم...

- ساکت، شاید صدایمان را بشنوند...

انگار به هوس افتاده بودم با آلمانی‌ها مؤدبانه رفتار کنم. دلم می‌خواست این سرباز احتیاط تا وقتی که آنجاست برایم توضیح بدهد که چرا من هم، برخلاف بقیه، جرأت جنگیدن ندارم... اما توضیحی در کار نبود، فقط مدام می‌گفت که کار دبه‌استخوانش رسیده. بعد برایم از آشفتگی هنگامش تعریف کرد، روز پیش، سینه‌اش سحر، ژاندارم‌های پیاده‌نظام خودی، اشتباهاً از وسط مزرعه‌ها گرو هانش را به گلوله بسته بودند. کسی

انتظار نداشت آنجا باشند. سه ساعت زودتر از موعد مقرر رسیده بودند. آن وقت تیراندازها، خسته و متحیر آن‌ها را هدف گرفتند. می دانستم چه حالی دارد، عین این بازی را سر خود من هم درآورده بودند.

- من هم از فرصت استفاده کردم، به خودم گفتم: روبنسون! اسمم روبنسون است!... روبنسون لئون! به خودم گفتم: یا الان می زنی بچاک، یا هرگز!... درست نمی گویم؟ آن وقت از وسط جنگل راه افتادم و نمی دانی آنجا کی را دیدم، فرمانده مان را!... به درختی تکیه داده بود، بد ریخت و قیافه ای به هم زده بود جناب سروان ما! داشت غزل خداحافظی اش را می خواند... تنبانش را دو دستی گرفته بود و سرفه می کرد... چشم هاش دود می زد و خون از همه جاش سرازیر بود... کسی باهاش نبود. حسابش را رسیده بودند. موقع مردن خون بالا می آورد و ناله می کرد: «مامان! مامان!»...

به اش گفتم: تمامش کن! گور پدر خودت و مامانت!... همین طوری موقع رفتن به اش گفتم! بی خیال! پدرسگ انگار که بدجوری دردش آمده بود!... این جور فرصت‌ها زیاد پیدا نمی شود که هرچه دلت خواست به فرماندهات بگویی، نه؟... باید از فرصت استفاده کرد. خیلی کم دست می دهد!... برای اینکه بتوانم زودتر فلنگم را ببندم، کوله‌ام و بعد اسلحه‌ام را دور ریختم... انداختم توی برکه‌ای همان نزدیکی‌ها... مجسم کن که من، همین طور که الان می بینی، دلم نمی خواهد کسی را بکشم، یاد نگرفته‌ام. زمان صلح هم که بود از دعوا مرافعه خوشم نمی آمد... راهم را می کشیدم و می رفتم... حالا متوجه شدی؟ وقتی لباس غیرنظامی تنم بود، سعی می کردم مرتب سرکارم بروم... حتی مدتی هم حکاکی می کردم، اما دوست نداشتم، به خاطر جارو و جنجالش، راستش بیشتر خوشم می آمد روزنامه‌های عصر را بفروشم، تو محله‌های خلوتی که می شناختم، اطراف بانک فرانسه... میدان و یکتوار، خیابان پتی شان^۱... محله‌ام این بود... هرگز از خیابان لوور^۲ یا پاله رویال^۳ آن ورتر نمی رفتم، صبح‌ها برای فروشنده‌ها پادویی می کردم... بعد از ظهرها گاهی جنس تحویل می دادم... همه کاره بودم... مکانیکی هم می کردم... ولی اسلحه را نمی خواهم!... اگر آلمانی‌ها آدم را با اسلحه ببینند، چه؟ پدر آدم درمی آید! اما اگر مثل من الخ پلخ تنت باشد... چیزی دستت نباشد... چیزی توی جیبت نداشته باشی... فکر می کنند که بی دردستر است زندانی‌ات کنند، می فهمی؟ حالی‌شان می شود با کسی طرفند... اگر بشود لخت جلوی آلمانی‌ها رفت، از همه بدتر است... لخت مادرزاد، مثل

1. Victoires

2. Petits - Champs

3. Louvre

4. Palais - Royal

اسب! آن وقت نمی‌توانند بفهمند مال کدام ارتشی...

- راست می‌گویی!

متوجه شدم که سن و سال بیشتر عقل آدم را به کار می‌اندازد. آدم را همه فن حریف می‌کند.

- پس آنجا هستند، هان؟

بحث می‌کردیم و با هم بخت و اقبال‌مان را برآورد می‌کردیم و انگار توی نقشه‌ای که زیر نور روبروی ما پهن شده بود و شهر ساکت در اختیارمان می‌گذاشت، آینده‌مان را می‌جستیم.

- برویم؟

اما می‌بایست اول از خط آهن بگذریم. اگر نگاهبان گذاشته باشند، دیده می‌شویم. شاید هم نه. می‌بایست ببینیم. از بالا بگذریم یا از زیر از راهروی زیرزمینی؟ روینسون گفت:

- باید عجله کنیم. تا شب است باید کاری کنیم، روزها دوستان نارقیق‌ترند. همه جماعت تماشای آدم می‌آیند، روزها، حتی موقع جنگ، غلغله است... اسبت را هم میاری؟

اسبم را می‌آوردم. احتیاطی بود که در صورت استقبال سردشان به دردمان می‌خورد. به نرده‌های متحرک تقاطع راه آهن و جاده رسیدیم که بازوهای سرخ و سفیدش را بلند کرده بود. من هرگز چنین دروازه‌ای ندیده بودم. اطراف پاریس همچو چیزهایی نبود. گفتم:

- فکر می‌کنی وارد شهر شده باشند؟

- معلوم است... بیا!...

دیگر مجبور بودیم عین شجاع‌های واقعی شجاع باشیم، اسب که به آرامی پشت سر ما می‌آمد، انگار با سروصدای سمش ما را جلو می‌انداخت. چیزی نمی‌شنیدیم غیر از همین صدا. صدای تلق و تلق سم‌هایش. با خیال راحت سم می‌کوید، انگار نه انگار. پس روینسون امید داشت که شبانه از آنجا بیرون برویم؟... هر دو آرام وسط آن خیابان‌های خالی راه می‌رفتیم، بدون اینکه خودمان را بدزدیم، آنهم با قدم‌های آهنگین، طوری که انگار وسط میدان مشق بودیم.

روینسون حق داشت. روزها از مروت خیری نبود. از زمین گرفته تا آسمان. آن‌طور که ما روی جاده راه می‌رفتیم، حتماً هر دومان حالت بی‌خطری داشتیم، حتی احمق هم به

نظر می‌رسیدیم، طوری بود که انگار داریم از مرخصی برمی‌گردیم.

- شنیده‌ای که هنگ یکم هوسارها همه‌شان اسیر شده‌اند؟... تو لیل!... مثل الان ما وارد شدند، خبر نداشتند. سرهنگ جلوی همه‌شان راه می‌رفت... آنهم توی یکی از خیابان‌های اصلی! محاصره شدند... از جلو... از عقب... آلمانی‌ها همه طرف بودند!... توی پنجره‌ها!... همه جا... کارشان تمام شد... عین موش توی تله افتاده بودند!... عین موش! شانس از این بهتر!...

- کوفت‌شان بشود!

- واقعاً!

محاصره‌ای به این خوبی از ماها بر نمی‌آمد، تمیز، بی برو برگرد... آب از لب و لوجه‌مان سرازیر بود... مغازه‌ها کرکره‌ها را پایین کشیده بودند، کرکره‌های خانه‌ها هم بسته بود، جلوی خانه‌ها باغچه‌های کوچکی بود، همه جا تر و تمیز. اما بعد از اداره پست، دیدیم یکی از این خانه‌ها که سفیدتر از بقیه بود، تمام پنجره‌هایش از بالا تا پایین، سر تا پا روشن است. زنگ در را زدیم. اسب‌مان هنوز هم پشت سرمان بود. مرد گرد و غلبنه و ریشویی در را باز کرد. بدون اینکه چیزی ازش پرسیم، گفت: «من شهردار نوارسورم و منتظر ورود آلمانی‌ها هستم!» آقای شهردار آن وقت به مهتاب آمد تا ما را بشناسد. وقتی دید که ما آلمانی نیستیم و کاملاً فرانسوی هستیم، اهن و تلبیس را کنار گذاشت و رفتارش دوستانه شد. اما بعد دمغ هم شد. ظاهراً ابداً منتظر ما نبود، در واقع ما پابره‌نه وسط نقشه‌هایش دویده بودیم. تصمیماتش با در هوا مانده بود. آلمانی‌ها می‌بایست همان شب به نوارسور بیایند، او خبردار شده بود و همراه شهربانی همه کارها را آماده کرده بود، سرهنگ‌شان اینجا، آمبولانس آنجا، و غیره... و اگر حالا سر برسند و ما را آنجا ببینند، چه؟ یقیناً قشقرقی راه می‌افتد! مطمئناً اوضاع قمر در عقرب می‌شود... البته این‌ها را صاف ویوست‌کننده به‌مانمی‌گفت، اما خوب معلوم بود که به همین فکر است. آن وقت شروع کرد راجع به منافع عموم با ما حرف زدن، با ما که وسط تاریکی و سکوت گم شده بودیم. فقط و فقط از منافع عموم... منافع مادی جامعه... میراث هنری نوارسور، که به عهده او گذاشته شده، تعهدی مقدس، اگر بشود چنین چیزی گفت... مخصوصاً راجع به کلیسای متعلق به قرن پانزدهم با ما حرف زد... بگذارد کلیسای متعلق به قرن پانزدهم را بسوزانند؟ مثل کلیسای کنده - سورايزر؟ هان؟... فقط به خاطر عصبانی شدن‌شان... و دیدن ما در آنجا؟... تمام مسئولیت‌هایی را که به عهده داشتیم، به

ما گوشزد کرد... چه سربازهای خام و بی وجدانی بودیم ما!... آلمانی‌ها از شهرهای مشکوکی که سربازهای دشمن در آن پیلکنند، خوششان نمی‌آید. این را همه می‌دانند... ضمن اینکه به این صورت آهسته با ما حرف می‌زد، زنش و دختر چاق و سرخ و سفید و اشتها آورش هر ازگاهی کلمه‌ای در تأییدش می‌گفتند... خلاصه، عذرمان را خواستند. میان آن‌ها و ما سیل ارزش‌های باستانی و احساساتی که یکهو قدرت گرفته بود، فاصله می‌انداخت، چون در تاریکی نوارسور هیچ کس نبود که حرفش را رد کند. اشباح وطن‌پرستی و اخلاق با کلمات زنده می‌شدند و شهردار سعی می‌کرد آن‌ها را بیاورد، اما همه بلافاصله در اثر ترس و خودخواهی ما و همین‌طور در اثر حقیقت ناب و عریان محو می‌شدند.

تماشایی بود. داشت خودش را جر می‌داد، آتش می‌گرفت تا قانع‌مان کند که وظیفه ما حکم می‌کند فوراً گورمان را در هر جهنم دره‌ای که شده گم کنیم. اگر چه ملایمت به خرج می‌داد، اما در نوع خودش به اندازه سرگرد پنسون ما تحکم داشت. مسلماً در برابر این قدرت‌نمایی جایی برای اعتراض نبود، مگر سر آرزوی مختصر ما، آرزوی دو نفره ما برای نمردن و نسوختن. چیز مختصری بود، مخصوصاً که در زمان جنگ این جور چیزها را نمی‌شود با صدای بلند جار زد. بنابراین به طرف جاده‌های خالی دیگری برگشتیم. واقعاً تمام کسانی که آن شب دیده بودم، شخصیت واقعی خودشان را رو کرده بودند. وقتی که می‌رفتیم، روبنسون گفت:

- کو شانس؟ می‌بینی، اگر تو آلمانی بودی، چون آدم خوبی هم هستی، زندانیم می‌کردی، و یک کار نیک انجام می‌شد... موقع جنگ، خلاص شدن از شر خود آدم از همه سخت‌تر است!

گفتم:

- تو خودت اگر آلمانی بودی، زندانیم نمی‌کردی؟ ممکن بود در این صورت مدال نظامی‌شان نصیب بشود! نمی‌دانم به مدال‌شان چه می‌گویند. باید اسم مسخره‌ای داشته باشد، نه؟

چون سر راه‌مان هیچ کس نبود که زندانی‌مان کند، بالاخره رفتیم و وسط میدانچه‌ای نشستیم و آن وقت کنسرو ماهی تن را که روبنسون لثون یدک می‌کشید و از صبح آن روز توی جیب‌هایش گرم می‌کرد، خوردیم. دور دورها، صدای شلیک توپخانه می‌آمد، اما واقعاً دور بود. کاش دشمن‌ها هر کدام سر جای خودشان می‌ماندند و آنجا راحت‌مان می‌گذاشتند!

بعد، روی باراندازی به راه‌مان ادامه دادیم: کنار قایق‌های نیمه پر، توی آب شاشیدیم، دهنه اسب تمام مدت دست‌مان بود، مثل سگ گنده‌ای پشت سر ما می‌آمد. اما کنار پل، توی خانه یک اتاقه نگهبان، روی تشکی، مرده دیگری افتاده بود، تنها، فرانسوی بود، فرمانده اسواران که قیافه‌اش هم بی‌شبهت به روبنسون ما نبود. روبنسون گفت:

- چه قیافه‌ای به هم زده! من از مرده خوشم نمی‌آید...

جواب دادم:

- از همه جالب‌تر این است که شبیه تو هم هست. دماغش مثل دماغ تو دراز است، و

تو هم زیاد از او جوان‌تر نیستی...

- حتماً به خاطر خستگی است که همه کمی شبیه هم شده‌ایم. ولی آن وقت‌ها

می‌بایست مرا می‌دید، وقتی که یکشنبه‌ها دوچرخه سواری می‌کردم!... برو روی

داشتم! عضله داشتم، داداش! ورزش می‌کردم! ورزش پاهای آدم را هم قوی می‌کند...

بیرون آمدیم، کیریتی که برای دیدن صحنه روشن کرده بودیم، خاموش شده بود.

- نگاه کن، دیر وقت است. می‌بینی؟

روشنی سبز و خاکستری رنگی، داشت قلّه تپه دوردست را ته‌های شهر از تاریکی

بیرون می‌کشید. روز نزدیک بود. یک روز دیگر! یک روز کمتر! باید زور بزنیم که از وسط

این یکی هم، مثل بقیه، بگذریم. حلقه روزها تنگ‌تر می‌شد و همه‌شان پر بودند از گلوله

توپ و شلیک مسلسل. وقت جدا شدن از من پرسید:

- ببینم، فردا شب این طرف‌ها نمی‌آیی؟

.. فردا شبی در کار نیست، داداش!... فکر کردی کی هستی؟ تیمسار؟

آخر سر گفت:

- من دیگر فکر هیچ چیز نیستم، هیچ چیز!... فقط به نمردن فکر می‌کنم... همین بسم

است... به خودم می‌گویم که هر روزی که بگذرانم، یک روز بیشتر زنده مانده‌ام!

- حق داری... خدا حافظ، داداش، موفق باشی!

- تو هم همین طور! شاید دوباره همدیگر را دیدیم!

هر کدام به جنگ خودمان برگشتیم. و بعد اتفاقات زیادی افتاد، آنقدر زیاد که الان

دیگر تعریف کردنش راحت نیست، چون امروزی‌ها دیگر این جور حرف‌ها را نمی‌فهمند.